

عاشق مسافر

تلخیص و بازنویسی مثنوی گل و نوروز اثر خواجهوی کرمانی
به کوشش دکتر محمد حسین کریمی



دکتر ذبیح الله صفا معتقد است خواجه « جزو دسته‌ای از شاعران است که غزل‌های آنان در سلسله تحول غزل میان سعدی و حافظ قرار داشته ، یعنی آنکه قسمتی از غزل‌هایش مضامین عرفانی و اندرزی و حکمیات را همراه با مضامین عاشقانه و آمیخته با آنها ، شامل بوده است و این خاصیت را مخصوصاً در غزل‌های عالی و یک دست بدایع الجمال ... آشکار می‌توان دید..»

این منظومه داستانی عاشقانه است ، مربوط به نوروز شاهزاده ایرانی ، با گل دختر پادشاه روم ، که هرکس خسرو و شیرین نظامی را خوانده باشد ، با خواندن گل و نوروز متوجه می‌شود که خواجه آن را به پیروی از آن کتاب سروده است و بجز وزن و ترتیب ، بسیاری از ابیات خسرو و شیرین با اندکی تفاوت در گل و نوروز آمده است و خواجه خود نیز به شاگردی نظامی اقرار کرده است.

< از پیشگفتار بازنویس >

ISBN 964-8084-15-7



9 789648 1084153

۱.۴۸۸۸

۹ ۲۵



تقدیم به:

«استاد کمال عینی»

محقق برجسته تاجیکی

به پاس خدمات ایشان به دانش و فرهنگ اسلام و ایران

عاشق مسافر

تلخیص و بازنویسی مثنوی گل و نوروز

اثر خواجوی کرمانی

به کوشش: دکتر محمد حسین کرمی

تابستان ۱۳۸۲

۵۱۰۴۴

کارنامه دانشوران ایران و اسلام
(۶۳)

اهل‌قلم
مؤسسه فرهنگی



کریمی، محمد حسین. اقتباس‌کننده.
عاشق مسافر / به کوشش محمد حسین کریمی؛ زیر نظر اکبر ایرانی و علیرضا
مختارپور. - برای [سازمان ملی جوانان] تهران: اهل قلم، ۱۳۸۲.
۱۲۰ ص. - (کارنامه دانشوران ایران و اسلام؛ ۶۳)

ISBN 964-8084-15-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیها.
کتاب حاضر تلخیص و بازنویسی روان «مثنوی گل و نوروز» اثر خواجوی
کرمانی است.

کتابنامه: ص. [۱۱۹] - ۱۲۰.
۱. خواجوی کرمانی، محمود بن علی، ۶۸۹ - ۷۵۲ ق. - گل و نوروز. - اقتباسها.
۲. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. ۳. شعر فارسی - قرن ۸ ق. الف. خواجوی
کرمانی، محمود بن علی، ۶۸۹ - ۷۵۲ ق. - گل و نوروز. ب. سازمان ملی جوانان.
ج. عنوان. د. عنوان: گل و نوروز.

۸ قا ۱/۲۲

PIR 5269 / 15

ک. س. / ک ۷۶۸ خ

۱۳۸۲

م ۸۲ - ۲۸۵۸

کتابخانه ملی ایران

عاشق مسافر

[تلخیص و بازنویسی مثنوی گل و نوروز اثر خواجوی کرمانی]

- تألیف قرن هشتم هجری -

به کوشش: دکتر محمد حسین کریمی - دانشیار دانشگاه شیراز

زیر نظر: اکبر ایرانی و علیرضا مختارپور

ناشر: مؤسسه فرهنگی اهل قلم

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۸۲

لیتوگرافی: نقره آبی، چاپ: فریدالدین

شابک: ۷ - ۱۵ - ۸۰۸۴ - ۹۶۴

کلیه حقوق نشر برای ناشر محفوظ است.

نشانی: تهران - ص. پ: ۳۹۶۸ - ۱۵۸۷۵

E-mail: Ahleqalam@yahoo.com

بسم الله الرحمن الرحيم

مطالعه آثار و دست‌نوشته‌های به جای مانده (میراث مکتوب) از اندیشمندان، نوابغ و مشاهیر مسلمان برای عموم مردم خصوصاً نسل آینده‌ساز، جوانان فرهیخته و فرهنگ‌دوست امروز ایران، ضروری است. زیرا بررسی آثار علمی، ادبی، فکری و تاریخی اندیشمندان میهن اسلامی موجب می‌شود، تا آنان بدانند نیاکانشان از چه پیشینه‌ی تمدنی درخشانی برخوردار بوده، چگونه می‌اندیشیده، چگونه می‌زیستند و چگونه توانستند تمام فرهنگها بویژه تمدن دنیای غرب را - چنانکه بزرگان آنها بارها اعتراف کرده‌اند - طی قرون پنجم تا نهم مدیون خود سازند و در علوم و فنون مختلف اعم از طب، ریاضی، فیزیک، شیمی، معماری و ادبیات پیشتاز همگان باشند.

این گذشته‌ی تابناک و غرور‌آفرین در آینه‌ی کتیبه‌های سنگی و سفالینه‌ها و آثار منقوش بر لوحه‌ها و اسناد و نسخه‌های خطی نمایان و آشکار است. لیکن به رغم تلاشهای گسترده‌ای که برای معرفی این آثار شده، باید اذعان نمود که این میراث گرانبها از دسترس و اطلاع نسل جوان امروز به دور مانده، به طوری که بسیاری از

جوانان این مرز و بوم حتی اسامی برخی اندیشمندان شهیر هم وطن خود را که منشأ تحوّل دانش بشری بوده‌اند، نشنیده‌اند و آثار و کتابهای آنان را نمی‌شناسند. خوشبختانه در عصر نظام شکوهمند اسلامی فرصتی پدید آمده است تا برای بازیابی هویت فرهنگی و احیای تمدن پرشکوه، اسلامی و ملی تلاشهایی از سوی همه فرهنگ دوستان و فرهیختگان کشور صورت پذیرد. بی‌شک مهمترین هدف همه دست‌اندرکاران، هویت‌دار کردن نسل امروز و ایجاد ارتباط بین نسلها، بویژه با گذشته درخشان کشور است.

سازمان ملی جوانان به عنوان دستگاه سیاستگذار در امور جوانان، از این حرکت فرهنگی غافل نمانده و در صدد برآمده است تا با همکاری و مشارکت مؤسسه فرهنگی اهل قلم، زمینه تلخیص، بازنویسی و تدوین و انتشار مجموعه‌ای از مهمترین و شاخصترین آثار کهن تأثیرگذار بر فرهنگ و تمدن ایران و جهان را برای جوانان علاقمند فراهم نماید.

امید است نسل جوان کشور با مطالعه این آثار که متناسب با فهم و اطلاعات آنان است، با شناخت بیشتر از گذشته پرافتخار خود به سوی آینده‌ای روشنتر گام بردارند.

سازمان ملی جوانان

مؤسسه فرهنگی اهل قلم

فهرست مطالب

۳ مقدمه
۳ زندگی و شعر خواجه
۴ ولادت و مرگ
۵ آثار خواجه
۶ سبک و شیوه شاعری
۹ خواجه و خواجه حافظ
۱۲ گل و نوروز
۱۳ ویژگیهای گل و نوروز
۱۵ برخی از ابیات مشابه خسرو و شیرین و گل و نوروز خواجهی کرمانی
۱۹ آغاز داستان
۲۹ اجازه خواستن نوروز از پدر برای رفتن به دنبال گل

- ۴۷ داستان مهر و مهربان
- ۵۵ داستان جمال و کمال و ملامتگر
- ۶۳ رسیدن نوروز به مرزهای روم و جنگیدن با شروین
- ۶۹ رفتن نوروز به سوی روم و حوادث بین راه
- ۷۷ رسیدن نوروز به قیصریه و کشتن ازدهای سیاه
- ۸۷ خواستگاری از گل
- ۹۵ لشکرکشی فرخ روز شامی به قیصریه
- ۹۹ دزدیدن طوفان جادو گل را
- ۱۰۷ رسیدن گل و نوروز به روم و برگزاری مراسم ازدواج
- ۱۱۳ روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران
- ۱۱۹ کتابنامه (منابع و مأخذ)

مقدمه

زندگی و شعر خواجه

خواجه یکی از بزرگترین عارفان و شاعران قرن هشتم هجری و حلقة ارتباطی میان سعدی و حافظ است. نام کامل او «کمال الدین ابوالعطا محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی»^۱ است و چون به فرقه مرشدیه یعنی پیروان شیخ مرشد، ابواسحاق کازرونی، منسوب است او را مرشدی خوانده‌اند. باید توجه داشت که خواجه پیرو شیخ امین الدین بلیانی کازرونی است که او خود از مشایخ بزرگ مرشدیه محسوب است و خواجه اشعار فراوانی در وصف او سروده است از جمله:

حجة الاسلام امین الحق والدین کز جلال

پایه اش برتر ز هفتم طاق خضرا داشتیم...

۱. ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات ایران، ج ۳/۲، ص ۸۹۲.

ولادت و مرگ

علی‌رغم اینکه تاریخ زندگی و بویژه تولد بسیاری از شاعران بزرگ ما مشخص نیست، و هم خود آنها و هم اطرافیان و تذکره نویسان در ثبت آن کوتاهی کرده‌اند، اما خوشبختانه خواجه بطور دقیق سال و ماه و روز تولد خود را به تقویم‌های هجری قمری، ملکشاهی و یزدگردی مشخص کرده است. او در گل و نوروز به تصریح ولادت خود را بیستم ذوالحجّه سال ۶۹۸ هـ. ق ثبت کرده است.

رسیده ماه ذوالحجّه به عشرين

به بام آورده گردون خشت زرین

ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال

شده پنجاه روز از ماه شوال

(گل و نوروز، ص ۲۷۳)

اما تاریخ مرگ خواجه نیز به همان سرنوشت دچار و با اختلافات فراوان ذکر شده است، دکتر صفا، نهایتاً سال ۷۵۰ هـ ق را درست‌تر دانسته است.

(تاریخ ادبیات ایران، ج ۳/۲، ص ۸۹۵)

او به ماندن در کرمان چندان دلبستگی نداشت و مانند بسیاری از عارفان در پی آن بود که به مسافرت‌های دور و دراز برود و اشعار فراوانی در این خصوص دارد:

خواجه این منزل ویران نه به اندازه توست

از اقالیم جهان خطّه کرمان کم گیر

(دیران، ص ۲۶۹)

لذا به سفرهای طولانی در سرزمینهای حجاز، شام، بیت المقدس، عراقین، مصر و بنادر فارس پرداخته و توشه‌های فراوانی در این سفرها به دست آورده و سرانجام به شیراز آمده است. سالهای پایانی عمر را در شیراز گذرانده و پس از مرگ در کنار دروازه قرآن شیراز که گویا عبادتگاه او بوده است، به خاک سپرده شده است.

خواجه را نخلبند شعرا، خالاق المعانی و ملک الفضلا خوانده‌اند (صفا، ج ۳/۲، ص ۸۸۸) و بدین دلیل او را نخلبند شعرا خوانده‌اند که «در تزیین الفاظ و ترکیب عبارات جهد بلیغ داشته است.» (مقدمه دیوان، ص ۴۲).

آثار خواجه

خواجه بیش از ۴۴ هزار بیت شعر سروده و چندین کتاب و رساله به رشتهٔ تحریر در آورده که عبارتند از:

۱- دیوان اشعار، شامل: الف - صنایع الکمال در ۱۰۷۳۶ بیت. ب - بدایع الجمال در ۴۳۴۰ بیت، که در قالبهای مختلف از جمله قصیده، غزل، قطعه و... می‌باشد.

۲ - مثنوی‌ها.

الف - سام نامه: دربارهٔ زندگی و جنگهای سام نریمان است که به تقلید از فردوسی و نظامی در ۱۴۵۰ بیت سروده شده است.

ب - همای و همایون: داستان عاشقی همای پسر شاه روم با همایون دختر فغفور چین است و ۴۴۰۷ بیت می‌باشد.

ج- گل و نوروز: در ۵۳۰۰ بیت که به پیروی از خسرو و شیرین نظامی سروده شده و درباره آن بیشتر توضیح خواهیم داد.

د- روضة الانوار: که به تقلید از مخزن الاسرار در ۲۰ مقاله تنظیم شده و ۲۰۲۴ بیت است.

و- کمال نامه: در ۱۸۴۸ بیت، در عرفان بر وزن سیر العباد الی المعاد سنایی و به پیروی از سیاق آن.

ه- گهرنامه: در ۱۰۲۲ بیت در بیان نسب خواجه نظام الملک تا اواسط قرن هشتم هجری.

۳- رساله‌های مثنوی: از قبیل رساله البادیه، رساله سبع المثنائی و شمس و سحاب.^۱

سبک و شیوه شاعری

در جهان شعر و شاعری، هیچ کس را نمی‌توان یافت که از شاعران پیش از خود تأثیر نپذیرفته باشد. چرا که شاعر تا با شعر دیگران آشنا نباشد، شاعر نمی‌شود و چون آشنا شد، نمی‌تواند تأثیر نپذیرد. خواجه نیز مانند بسیاری از گویندگان، از پیشینیان تأثیر پذیرفته و بر شاعران پس از خود تأثیر نهاده است. او در قصیده سرایی از شاعران بزرگی چون سنایی،

۱. برای آشنایی بیشتر با آثار خواجه به جلد ۳/۲ تاریخ ادبیات، ذبیح الله صفا صفحه ۸۹۷ به بعد مراجعه شود.

خاقانی، ظهیر و جمال الدین اصفهانی تأثیر پذیرفته و در غزل سرایی بیشتر از سعدی متأثر شده است. در مثنویهای خود بیشتر از نظامی، سپس فردوسی و بعد از آنها از مثنوی سرایان قرن هفتم هجری پیروی کرده است. و در عین حال در همه شیوه‌های سخن به مرتبه استادی رسیده و سبکی متمایز و ویژه ایجاد کرده است. اما «لطایفی که در غزل‌های خواجه نهفته است در مثنویاتش نیست...» (مقدمه دیوان، ص ۳۹).

هر چند محققان از دیرباز خواجه را مقلد و حتی دزد سخن سعدی دانسته‌اند اما دکتر صفا این سخن را بطور کامل نپذیرفته و معتقد است که خواجه «جزو دسته‌ای از شاعران است که غزل‌های آنان در سلسله تحول غزل میان سعدی و حافظ قرار داشته، یعنی آنکه قسمتی از غزل‌هایش مضامین عرفانی و اندرزی و حکمیات را همراه با مضامین عاشقانه و آمیخته با آنها، شامل بوده است و این خاصیت را مخصوصاً در غزل‌های عالی و یک‌دست بدایع الجمال... آشکار می‌توان دید.» (صفا، ج ۳/۲، ص ۹۰۳) اینک برای نمونه برخی از ابیات مشابه شیخ شیراز و خواجهوی کرمانی را نقل می‌کنیم.

سعدی:

دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد

خلیل من همه بت‌های آذری بشکست

(کلیات، ص ۴۲۵)

خواجو:

دلَم به بتکده می‌رفت پیش از این لیکن
خلیل من همه بتهای آذری بشکست

(دیوان، ص ۲۰۹)

سعدی:

هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم

(کلیات، ص ۵۴۶)

خواجو:

حریفان از تأمل ما ز مُل مست

گل از باد هوا و ما ز گل مست

(گل و نوروز، ص ۱۸۸)

مَثَل معروف «طبل زیر گلیم زدن» در معنی کوشش برای پنهان کردن
امری آشکار را هر دو شاعر چنین به کار برده‌اند:

سعدی:

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

(کلیات، ص ۵۷۱)

خواجو:

بیا و خیمه به صحرای عشق زن خواجو

که طبل عشق نشاید زدن به زیر گلیم

(دیوان، ص ۴۶۹)

خواجو و خواجه حافظ

به جرأت می‌توان گفت که خواجو بسیار بیشتر از آنچه از سعدی تأثیر پذیرفته است بر حافظ تأثیر نهاده است. دکتر صفا نوشته است:

خواجه شیراز بسیاری از غزلهای خواجو را جواب گفته و عده کثیری از مضامین او را تکرار کرده است و در بسیاری موارد به استقبال او رفته، بعضی از مصراعها و ابیات خواجو را با تغییر اندک در غزلهای خود به کار برده است و سبک او در غزل سرایی، بسیار تحت تأثیر شاه غزلهای خواجو در مجموعه بدایع الجمال، که مربوط به دوران کمال آن استاد است، قرار دارد.

(تاریخ ادبیات ایران، ج ۳/۲، ص ۹۰۳).

همه اهل ادب با بیت زیر آشنایند که:

استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما

دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو

بیت بالا در اکثر نسخه‌های مصحح دیوان حافظ موجود نیست و به

احتمال قریب به یقین از گوینده دیگری غیر از حافظ است. اما حقیقتاً گوینده آن، پُر به بیراهه نرفته است. بطوری که برخی از غزلیات دو شاعر چنان بهم مشابه است که اگر کسی غزلی از حافظ را شنیده باشد اما آن را به خاطر نسپرده باشد، وقتی غزل خواجو را بشنود آن را از حافظ خواهد پنداشت. اگر چه باید پذیرفت که شعر خواجو آن ظرافت، انسجام و پختگی و زلالی غزل خواجه را ندارد.

برای نمونه به چند مثال توجه فرمایید:

خواجو:

خرقه رهن خانه خنار دارد پیر ما

ای همه زندان مرید پیر ساغر گیر ما

گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست

همچنین رفته‌ست در روز ازل تقدیر ما

(دیوان، ص ۳۷۳)

حافظ:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

(دیوان، تصحیح قاسم غنی، ص ۱۰۱)

خواجو:

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب
زانکه نبود سنبل سیراب در بستان غریب

(دیوان، ص ۱۸۸)

حافظ:

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

(دیوان، ص ۱۰۳)

خواجو:

خرّم آن روز که از خطّه کرمان بروم
دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم
... همچو خواجو گزم از گنج نصیبی ندهند

رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم

(دیوان، ص ۳۱۲)

حافظ:

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
دلّم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

(دیوان، ص ۲۸۹)

خواجو:

صبح است ساقیا می چون آفتاب کو
خاتون آب جامه آتش نقاب کو

(دیوان، ص ۳۲۲)

حافظ:

صبح است ساقیا قدحی پُر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

(دیوان، ص ۳۰۹)

بجز اینها ده‌ها غزل در دیوان خواجه حافظ وجود دارد که در وزن و قافیه و مضمون تحت تأثیر غزلیات خواجوست. برای دیدن آنها به مقدمه دیوان خواجو، نوشته استاد احمد سهیلی خوانساری، صفحات ۴۷ - ۵۴ مراجعه شود.

گل و نوروز

این منظومه داستانی عاشقانه است، مربوط به نوروز شاهزاده ایرانی، با گل دختر پادشاه روم، که هر کس خسرو و شیرین نظامی را خوانده باشد، با خواندن گل و نوروز متوجه می‌شود که خواجو آن را به پیروی از آن کتاب سروده است و بجز وزن و ترتیب، بسیاری از ابیات خسرو و شیرین با اندکی تفاوت در گل و نوروز آمده است و خواجو خود نیز به شاگردی نظامی اقرار کرده است:

فلک تا ازرقی باشد به منظر
جهان تا عنصری باشد به جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی
چو خواجه هیچ شاگرد نظامی

(ص ۲۸۱)

در عین حال داستان گل و نوروز، بسیار خواندنی و زیباست و انکار
هنرمندی خواجه کاری غیر منصفانه است.
خواجه درباره منشأ و اصل داستان در مقدمه کتاب می گوید که آن را
سحرپردازان بابلی پدید آورده اند:

گزیده داستانی باستانی
در او گنجی نهفته شایگانی
... به بابل سحرسازانی که بودند
به گاه باستان این در گشودند

(ص ۲۳ و ۲۴)

ویژگیهای گل و نوروز

۱- هر چند اکثر داستانهای منظوم و منثور فارسی، صرفاً به قصد
سرگرمی خوانندگان بوجود نیامده اند و شاعران و نویسندگان مقصودی
بسیار فراتر را در نظر داشته اند و از داستان به عنوان ظرف و پیمانہ یا
تمثیل، برای بیان هدفی والاتر استفاده کرده اند، اما این موضوع در آثار

خواجو بسیار چشمگیرتر است و اگر به آغاز و انتهای داستانها توجه شود هدف شاعر کاملاً آشکار می‌گردد.^۱

۲ - در تمامی داستان هر کجا خواجو عنوان تازه‌ای به کار برده است، پیش از پرداختن به داستان و پیگیری ماجراها ابیات فراوانی در مفاهیم عارفانه، اخلاقی یا پند و اندرز آورده است که نشان دهنده هدف اصلی اوست.

۳ - نکته جالب دیگر در منظومه‌های خواجو این است که اکثر قهرمانان داستانهای او نام فارسی دارند، اگرچه اهل روم یا چین باشند. مثلاً قهرمانان گل و نوروز عبارتند از: پیروزشاه، نوروز، گل، مهرسب، مهران، جهان افروز کشمیری، پریزاد و بهزاد، مهر و مهربان، توفان جادو، دانش افروز، کشیش و...

۴ - قهرمانان داستان یا حتی داستانهای فرعی، معمولاً دو نفر هستند که از نظر نام با هم مقارنت و تناسب دارند. مثل: پیروز و نوروز، قوروز و گل، مهرسب و مهران، مهر و مهربان، پریزاد و بهزاد، کمال و جمال، نصر با نصیر و...

۵ - بسیاری از ماجراهای داستان گل و نوروز یا در خواب به نوروز تلقین می‌شود یا پیر و کشیشی او را راهنمایی می‌کند که به نوعی از حالت عادی خارج می‌شود.

۱. برای بی بردن به رمزهای این داستان به کتاب رؤیای عشق در گل و نوروز، دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات نوید شیراز، بدون تاریخ مراجعه شود.

۶- سرانجام اینکه، هر چند داستان مربوط به پیش از اسلام است، اما خواجه از دواج گل و نوروز را مطابق آیین احمدی (ص) ترتیب می‌دهد.

برخی از ابیات مشابه خسرو و شیرین نظامی و گل و نوروز خواجه‌جوی کرمانی

نظامی:

شب افروزی چو مهتاب جوانی

سیه چشمی چو آب زندگانی

(ص ۵۰)

خواجه:

دل افروزی چو ایام جوانی

روان بخشی چو آب زندگانی

(ص ۳۳)

نظامی:

نسب گویی بنام ایزد ز جمشید

حسب پرسی به حمدالله چو خورشید

(ص ۷۰)

خواجو:

گهر جویی ز نسل کیقباد است

هنر گویی برش جمشید باد است

(ص ۴۲)

نظامی:

ز شور نرگس مستش خروشان

به بازار ارم ریحان فروشان

(ص ۵۲)

خواجو:

ز شور زنگی جعدش خروشان

به بازار حبش عنبر فروشان

(ص ۳۳)

نظامی:

رخس نسرین و بویش نیز نسرین

لبش شیرین و نامش نیز شیرین

(ص ۵۲)

خواجو:

گلش نام و گلش رنگ و گلش روی
گلش اندام و گلشن گوی و گلبوی

(ص ۳۶)

نظامی:

به وردی کز نو آموزی برآید
به آهی کز سر سوزی برآید

(ص ۲۹۵)

خواجو:

به آهی کز دل غمکش برآید
به دودی کز سر آتش برآید

(ص ۱۷۳)

نظامی:

نه می در آبگینه کان سمنبر
در آب خشک می کرد آتش تر

(ص ۲۸۱)

خواجو:

بهشتی رخ بتانِ حور پبیکر

در آب خشک بستند آتش تر

(ص ۲۱۳)

برای دیدن برخی از مشابهت‌های گل و نوروز با خسرو و شیرین به کتاب رؤیای عشق در گل و نوروز، اثر دکتر ثروتیان مراجعه شود.

آغاز داستان

به نام نقشبند صفحه خاک

عُذار افروز مه‌رویان افلاک

عیبرآمیز انفاس بهاری

زیورآموز کبک کوهساری ...

چمن پیرای باغ آفرینش

دلیل ره‌روان کوی بینش ...

کسی با او نه و او با همه کس

نماند هیچکس، او ماند و بس ...

بلبلان گلشن راز چنین گفته‌اند که در روزگاران گذشته پادشاهی

قدرتمند به نام پیروز در خراسان زندگی می‌کرد که از نژاد ساسانیان بود و بر

بخش بزرگی از جهان فرمانروایی داشت و پادشاهان زیادی به او خراج^۱ می پرداختند.

شده فیروزه گردون نگینش

مسخر گشته ملک روم و چینش

اسیر حکمش از مه تا به ماهی

به فرمانش سپیدی تا سیاهی

سپاهان تا حبش جوش سپاهش

حبش تا اصفهان نخجیرگاهش

این پادشاه با وجود این همه قدرت و مکنات، فرزندی نداشت و آرزومند بود که خداوند فرزندی بدو ببخشد که مایهٔ تداوم خاندان او باشد.

نسبوی از خدای بی مثالش

جز این حاجت که باقی ماند آتش^۲

از این رو با قربانی و نذر و نیاز و ساختن عبادتگاهها و... از خداوند یاری می خواست.

به نذر از ایزد بی خویش و پیوند

نسب را روز و شب می جست فرزند

تا اینکه در بامداد نخستین روز فروردین یکی از سالها که پادشاه در گلستانی شاداب و سرسبز به کامرانی مشغول بود، ناگاه خادمانش به نزد او

۲. خاندان، نسل.

۱. مالیات.

آمدند و مژده دادند که:

شد از باغش شکفته نوبهاری

پدید آمد ز نسلش تاجداری

گلی بستان فروز از روضه حور

چراغی شمع انجم را ازو نور ...

به خوبی گویا مه پاره‌ای بود

و یا خورشید در گهواره‌ای بود

کودکی که فرّ ایزدی با او بود و گویی شکوه تمامی پادشاهان گذشته در وجودش به ودیعه نهاده شده بود به دنیا آمد. پادشاه به مناسبت روز تولد او در آغاز فروردین نام او را نوروز نهاد. او را به دست دایگان مهربان سپرد و دستور داد تا وی را با ناز و نوش بپرورند.

نوروز آن شاهزاده زیبارو بسرعت بزرگ می‌شد و همراه با آموزش انواع هنرها، روز به روز زیبایی‌اش افزون می‌گشت. دیری نپایید که در دانش‌هایی چون ستاره‌شناسی، منطق، شطرنج و مهارتهایی مانند سوارکاری و تیراندازی و شمشیر زنی سرآمد همگان شد بطوری که:

به اندک عمر شد گیتی ستانی

به عقل و هوش در گیتی، جهانی

گهی راز فلک تقریر کردی

گه از بهر جهان تدبیر کردی

به دیدارش فلک را دیده روشن

ز رویش شاه را کاشانه گلشن

نوروز نوجوان طبعی ناآرام داشت و گاه و بیگاه برای چوگان بازی و صید شکار و عیش و نوش راهی دشت‌ها و سبزه‌زاران می‌شد و خود را سرگرم می‌کرد. زندگی به همین روال ادامه داشت تا اینکه روزی در کاخ خود احساس دل‌تنگی کرد و به همراه گروهی از غلامان برای شکار راهی دشت و صحرا شد و در حالی که دشته‌ها را در می‌نوردید، به مرغزاری رسید. بسیار سرسبز، پر از انواع گل‌ها، که چشمه‌ای پر آب و زلال در آن جاری بود و یک کاروان تجاری بزرگ با کالاهای فراوان در آنجا فرود آمده بود. رئیس کاروان امیری زیبا روی بود که در کنار آبیگری سرافرده‌ای با شکوه بر افراشته بود و گروهی از غلامان رومی کمر بسته در خدمتش ایستاده بودند. زمانی که چشمش به نوروز افتاد، فرّ الهی و نشان پادشاهی را در او دید. در برابرش به احترام برخاست و شروع به مدح و ستایش او کرد. سپس او را از اسب فرود آورد و بر فراز مجلس نشاند و خود به خدمت ایستاد و به گرمی از او پذیرایی کرد.

شاهزاده نوروز از کاروانسالار خواست تا بنشیند و سپس از وی پرسید: از کجا آمده‌ای؟ کی به اینجا رسیدی؟ چه نام داری و چه عجایب و شگفتیهایی در عالم دیده‌ای؟

بدینجا کی رسیدی خیر مقدم

چه دیدی از شگفتیهای عالم

بگو اول که نام و کنیت^۱ چیست

نژادت از کجا و اصلت از کیست؟

چه در غربت شنیدی از غرایب

چه چیزت گشت معلوم از عجایب؟

کدامین آشیان بودت نشیمن

کدامین خطه خواهد بود مسکن

جهان پیمودی و آفاق گشتی

به پی سطح زمین را در نوشتی

آن مرد مؤدبانه پاسخ داد: اگر چه ماجرای من بسیار طولانی است، اما چون پرسیدی پاسخ می‌دهم. نام من جهان افروز کشمیری است و در سرزمین خود پادشاهی تاجدار و با شکوه بودم. بخت به من پشت کرد و پادشاهیم را از دستم بیرون برد. من بناچار اندک مال و ثروتی که داشتم با خود برداشتم و برای تجارت مانند سیاحان به جهانگردی پرداختم؛ تا اینکه دست روزگار مرا به سرزمین روم کشاند. در آنجا گروه‌های بسیار زیادی از مردان پیر و جوان را دیدم که سرگشته و شیدا سر به کوه و صحرا نهاده‌اند. از پیری کاردان پرسیدم که ماجرای اینان چیست؟ پیر دانا پاسخ داد که حکایت آن گفتنی نیست بهتر است که تو هم خواهان دانستن آن نباشی، چرا که حاصلی جز بیچارگی ندارد.

۱. کنیت یا کنیه، نامی که پیش از مرسوم شدن نام خانوادگی، به تناسب نام فرزندان به پدر و مادر می‌دادند مانند ابوعلی.

مرو این راه تا از ره نیفتی
نگردی بی خود و در چه نیفتی
چو ذوق شکر شیرین بدانی
چو خسرو جان شیرین برفشانی
گر از لیلی ببینی یک سر موی
شوی مجنون و در عالم نهی روی
سپس از ماجرا پرده برداشت و گفت: قیصر روم در حرم خویش دختری
زیباروی به نام «گل» دارد که خداوند تمام زیباییها را در وجودش جمع
آورده است و با آب و تاب فراوان به شرح زیبایی اش پرداخت:
گلی عنبر نسیم از گلشن حور
مهی خورشید وش درقُبّه^۱ نور
دل افریزی چو ایام جوانی
روان بخشی چو آب زندگانی
خم گیسو شب و در تیره شب ماه
زنخدان سبب سیمین، اندرو چاه^۲...
گلش از چشمه حیوان سرشتست
تو پنداری گلستان بهشتست

۱. قُبّه: گنبد.

۲. معنی بیت: خمیدگی گیسویش مانند شبی سیاه است که ماه رخسار او را احاطه کرده است
و چانه او سیبی نقره‌ای که در آن فرورفتگی زیبایی وجود دارد.

گلش نام و گلش رنگ و گلش روی

گلش اندام و گلشن گوی و گلبوی

به هر حال تمامی شاهان و شاهزادگان جهان از فغفور (پادشاه چین) تا شاه هند و... دلبستهٔ اویند. «گل» این شاهزاده خانم زیبا، در هر سال فقط یکبار در آغازین روز بهار، لباسی زیبا به تن می‌کند و به بام کاخ می‌آید و به جلوه‌گری و دلربایی می‌پردازد و عاشقان زیادی از جاهای دور و نزدیک در آن روز به تماشای او می‌آیند و چه بسیارند کسانی که طاقت دیدن او را ندارند و با دیدنش جان می‌دهند.

بسا کان لحظه جانها برفشانند

شهان در پای تختش سر فشانند...

چو کبک مست دایم دوست خوانند

دو عالم را طفیل دوست دانند

چو بلبل در هوای گل فروشند

مدام از جام شوخس باده نوشند

بدین خرسند مشتاقان مهجور

که نوروز دگر بینندش از دور

دلدادگان به این خرسندند که نوروزی دیگر فرا رسد و بتوانند یک بار دیگر چهرهٔ زیبایی او را ببینند و با وجود این همه خواستگاران لایق، نه گل تمایل به شوهر دارد و نه قیصر روم رغبتی به داماد. از این رو قیصر شرط کرده است که کسی را به افتخار دامادی می‌پذیرد که از دهای وحشتناکی در

راه قیصریه را بکشد که در کوه بزرگ اطراف زندگی می‌کند و با آتش دهان، جهان را به آتش می‌کشد و گاه و بیگاه بر شبانان و دشتبانان حمله می‌کند و پرنندگان از ترس او پریدن و شیران جرأت چریدن در آنجا را ندارند و آن اژدها راه آن دیار را بسته است.

همین که نوروز این ماجرا و توصیفات گل را شنید، صبر و آرام از دلش برفت، نه یک دل، که صد دل عاشق گل شد.

هوای گل زد آتش در درونش

به جوش آمد بسان لاله خونش

برفت از سر هوای بوستانش

فرامش گشت یاد دوستانش

نوروز که دیگر تاب و توان توقف و شنیدن سخنان بیشتری نداشت، برای فرونشاندن آتش درون، جامی سرکشید و با درود و آفرین کردن بر جهان افروز کشمیری، از او خداحافظی کرد و بر اسب خود پرید و از آنجا دور شد.

نوروز از زمانی که در مرغزار، وصف زیبایی‌های گل را شنید، دیگر آرام و قرار نداشت. لحظه‌ای خیال گل از اندیشه‌اش دور نمی‌شد، شبها خوابش نمی‌برد، مدام گریه می‌کرد و نمی‌توانست درد خود را به کسی باز گوید. رنگ رخسارش بتدریج از سرخی به زردی گرایید. گاهی به کاخ می‌رفت و گاهی

به گلستان و گاهی به بزم و عیش و نوش پناه می‌برد تا مگر آرامشی یابد، اما هیچ کس و هیچ چیز تسلی بخش خاطر غمگین نبود. تا اینکه در یک شب بهاری که بساطی در گلستان افکنده و دلش به یاد گل نالان و چشمش گریان بود، خوابش در ربود. هنگامی که هوا کم‌کم روشن می‌شد، در میان خواب و بیداری چنان دید که در کنار سروی در گلستانی پُر گل و ریحان خفته است و دو پرنده سبز رنگ بر فراز شاخه‌ای نشسته‌اند، که چون بلبل خوشخوان و چون طوطی سخنگویند. پرنده‌گان چون او را خفته یافتند، چنین با هم به سخن گفتن پرداختند: که این جوان خفته شاهزاده‌ای است بسیار دلیر که از رستم و بیژن زورمندتر است، نژادش به کیقباد می‌رسد و هنرمندیش از جمشید بیشتر است.

ولیکن در سرش سودای^۱ یاری است

دلش را خارخار^۲ گل عذاری است

او در یک روز بهاری که شادمانه به صحرا رفته بود، از شخصی وصف دختر قیصر را شنید و دلبسته او شد. هم اکنون:

به سوی گل بود پیوسته رایش

زند پر همچو بلبل در هوایش

به همین دلیل رنج فراوان خواهد کشید و نامش به شیدایی مشهور خواهد شد و سختیهای فراوان پیش روی دارد «و لیکن عاقبت کارش

۱. سودا: آرزو، تمنا، خواسته.

۲. خارخار: میل، اضطراب ناشی از طلب.

برآید» و دامن مقصود را به چنگ خواهد آورد.

نوروز بی درنگ از خواب جست و در کنار چشمه نشست. اما اثری از آن دو پرنده ندید. دوباره شروع به گریه و زاری کرد و آتش عشق سرتاپای وجودش را گرفت، و انتظار هم همین بود، چرا که مدار جهان را بر عشق و شور و شوق نهاده‌اند.

چو فرهاد آنکه عشقش رهنمون است

زند بر سینه سنگ از بیستون است

نمی‌بینم دلی بی دلربایی

کجا باشد درونی بی هوایی

نیایی لاله‌ای در صحن این باغ

که از مهرش نباشد بر جگر داغ

اجازه خواستن نوروز از پدر برای

رفتن به دنبال گل

در یک بامداد زیبا، وقتی که مهر عالم افروز با چهره‌ی زیبای خود جهان را روشنی بخشید، شاهزاده نوروز نزد پدرش رفت. در برابرش زمین را بوسید و او را ستود و سپس گفت: که از ماندن در کاخ و شبستان چنان به تنگ آمده‌ام که اگر زمان اندک دیگری در قصر بمانم، مانند چراغی خواهم شد که به اندک نسیمی فرو می‌میرد. پس به من اجازه بده که سواره به سیاحت در گرد جهان بپردازم و نیک و بد جهان را ببینم و تجربه ببندوزم و سرانجام مقصد اصلی خود را - که شهر دلبر بود - ناخواسته به زبان آورد.

مرا هر چند کز عالم فراخ^۱ است

هوای روم دایم در دماغ است

۱. فراخ: آسودگی، بی‌نیازی.

چنان خواهم که بر یکران^۱ نشینم

شگفتیهای آن کشور بینم

و هنرهای خود را در آن کشور به نمایش بگذارم. پدر مهربانش در پاسخ گفت، چرا می‌خواهی به سفر بروی؟ در حالی که من تاب تحمل دوری ترا ندارم. وانگهی تو هنوز کودکی و دهان شکرینت بوی شیر می‌دهد و در صورت زیبایی مویی نروییده، پس بهتر است که در همین جا بمانی و به مکتب بروی و زمانی که از مکتب باز می‌گردی، همراه کودکان با مرکب چوبی بازی کنی، نه اینکه به چین و روم روی و چون پادشاهان آن کشورها بر اسبان قدرتمند سوار شوی. در خراسان بمان و خود را با تفریح در دشتهای سرسبز و چوگان بازی با همسالان و تیراندازی و سوارکاری و شکار و شطرنج سرگرم کن و نرد بازی کن و داستانهای پیشینیان بخوان. شاهزاده نومیدانه زمین را بوسید و از نزد پدرش باز گشت، در حالی که دیگر توان صبوری نداشت، پیوسته اشکش جاری بود و تب عشق اندامش را می‌فرسود.

چو روز آرزویش در شب افتاد

چو موی گشت و در تاب تب افتاد

ز طاق طاق گشت از درد دوری

نماندش بیش از آن برگ صبوری

زمین از آب چشمش نم برآورد

قدش از بار هجران خم درآورد

سرانجام به پیروز شاه از دلبستگی نوروز به گل و نادیده عاشق شدنش
آگاهی دادند و گفتند که جادوگری کشمیری بر او افسونی خوانده و او را واله
و شیدا کرده است، بطوری که:

به زاری شام تا هنگام شبگیر

کند چون عندلیبان ناله زیر

پس اگر می‌خواهی فرزندت از دستت نرود، او را چون بلبلان در قفس
نگه دار و مگذار که از تو دور شود. شاه با شنیدن این ماجرا آهی کشید و به
اندیشه فرو رفت، و داناترین حکیم درگاه، مهرسب خوش بیان را که معلم
نوروز هم بود، به نزد خود فرا خواند. و از او خواست که نزد نوروز رود و او را پند
دهد و به هر نوع ممکن، هوای گل را از سرش به در کند.

مهرسب حکیم پس از احترام به پادشاه، نزد شاهزاده نوروز رفت و
ضمن ستودن او، وی را گفت: چرا کاری می‌کنی که وقار و متانت خود را از
بین ببری و در چشم پادشاهان خوار شوی؟ سپس افزود که بلی از سیمرغ و
کیمیا هم سخن بسیار گفته‌اند، در حالی که هیچکس از آنها نشانی به
دست نیاورده است. و بسیاری از این ماجراهای شنیدنی، مانند صدای
دهل است که از دور خوش می‌نماید. در هر حال مشک تاتاری ارزش
بارکشی ترکان ختنی را ندارد. او همچنین هر نوع سخن و حکایتی که
گمان می‌کرد در نوروز تأثیری بگذارد، با زبانی شیرین بیان کرد. به

گرفتاری بیژن در چاه به دلیل عاشقی بر منیژه اشاره کرد و سپس حکایت وزیر ی محمد نام را با آب و تاب فراوان بیان کرد، که دلبستهٔ پسری سپاهی گشت و هر چقدر او را نصیحت کردند، نشنید تا در این راه هلاک شد. مهرسب داستان را چنین بیان کرد:

چنین خوانده‌ام که در روزگاران گذشته وزیر بزرگ و دانایی بود که محمد نام داشت و بسیار خردمند و با تدبیر بود، بطوری که می‌شد او را با اصف وزیر دانای سلیمان (ع) مقایسه کرد و مایهٔ آبرو و شوکت برای مرتبهٔ وزیری به حساب می‌آمد و علاوه بر حکمت و دانش از پاکدامنی و زهد هم برخوردار بود. بامداد یکی از روزها که از ایوان بیرون آمده بود، ناگهان با مرزبانی روبرو شد که به پیشواز او آمده بود و در میان همراهانش جوانی بسیار زیبا روی، سرو قد و خوش خط و خال وجود داشت که:

سرگردن فرازان خاکِ پایش

جهانی بستهٔ بند قبایش

همین که چشم وزیر به او افتاد، بدنش چون بید لرزید، رخسارش افروخته شد و آه از نهادش برآمد. مدتی با دل خود در کشمکش بود اما نه می‌توانست ترک یار کند و نه شایسته می‌دید که در این باره با دیگران سخنی بگوید. ولی سرانجام همگان به رازش پی بردند و زمزمهٔ رسوایی‌اش در همه جا پیچید. همسر وزیر نیز از موضوع آگاه شد و کسی را نزد سید (مجتهد و رهبری که بر وزیر نفوذ فراوان داشت) فرستاد و گفت که وزیر را دریاب و بگو که آن همه زهد و عفاف و پارسایی چه شد؟ وقتی که

سید پیام را دریافت کرد، ناراحت و آشفته شد و مطابق پیغام رسیده، نزد وزیر رفت و پس از ستایش و درود گفت:

شنیدم دل به دست عشق دادی

شدی بر باد و در آتش فتادی

خطا باشد ز ترکان مهر جستن

چو هندو دست از آب روی شستن

به بوی گل به صحرا اوفتادن

ز بهر دُر به دریا اوفتادن

درین ایوان که جای سرفرازیست

چه جای عاشقی و عشق بازیست

سپس شروع به پند دادن و اندرز نمودن خواجه کرد و او را از رسوایی بر حذر داشت، یادآوری کرد که هم اکنون جهانی آبرومندانه زیر نگین اوست و اگر پادشاه با خبر شود همه چیز را از دست می‌دهد. اما وزیر وقتی این سخنان را شنید، چهره‌اش سرخ شد و گفت ای پیر خردمند! این سخنان سرد که در گوش من مانند ترانه و افسانه است بر زبان میاور. چون روز و شب کار من با ترکان است. مگر می‌تواند پادشاهی بدون لشکر ترک باشد؟ وزیر چون سخنان پیر را شنید، هرروز بر غم و اندوهش افزوده شد و از مملکت‌داری و تدبیر امور بیشتر غافل شد. لذا دیری نپایید که گروهی قدرتمند و سرکش بر او شوریدند و او را از پای در آوردند.

نکرد از سر برون سودای دلبر

وز آنسان عاقبت خود رفت در سر

مهرسب پس از نقل این داستان از نوروز خواست که از این راه
خطرناک بازگردد و اگر بخواهد پادشاه برای او از خاندان پادشاهان، چنان
زیبارویی را خواستگاری کند که گل در برابر زیبایی او زشت جلوه کند، و
بیش از این خود را در معرض خطر و نابودی قرار ندهد و در پایان گفت:

نباید شد چو آهو طعمه شیر

به دفع تشنگی خورد آب شمشیر

نوروز پس از شنیدن این سخنان آهی آتشین کشید و گفت: هر چند در
پهنه خاک گوی دانش را از همگان ربوده‌ای، حکمت کلی را خوانده‌ای و از
اسرار کون و مکان^۱ آگاهی! اما حیف که حتی معنی «عین» عشق را هم
نمی‌دانی و با این همه دانش نمی‌توانی گرهی از کار من بگشایی. چون
تمام دانشهایی که بر پایه عقل استوارند، راهی به دنیای عشق ندارند و
اصلاً:

مریض عشق نشناسد دوا را

اسیر دل به جان خواهد بلا را

کدام است آنکه مه را مشتری نیست

ولیکن مهر کاری سرسری نیست

در این ره خودپرستی، بت پرستی است

نشان ذوقِ مستی ترکِ هستی است

کسی کو چون چراغِ آتش فروزد

ندانند حال آتش تا نسوزد

دست از ملامتِ بردار، زیرا اگر چه نباید سر دل را فاش کرد، اما ماجرای عشق من چون آفتابی است که نمی توان آن را به گل پوشاند. عشق سراپای وجودم را گرفته است و قادر به انکار آن نیستم. تو نیز به جای این سخنان با من مهربانی کن و یآوری دلسوز و مهربان برایم برگزین که مرا همراهی و همدلی نماید.

ای وزیر بدان که اگر پادشاه نیز بخواهد مانع شود و مرا در غاری تاریک با صد حصار آهنین زندانی کند و درون غار چاهی ژرف بکند و مرا به قعر آن بیندازد و حتی راه نَفَس را ببندد، چنان آهی می کشم که حرارت آن سنگ را آب کند، غل و زنجیر را می گسلم و چون کبوتر از چاه پرواز کنان به بیرون می پریم و سرانجام خود را به قصر قیصر روم می رسانم، یا سرم را در راه گل می دهم یا او را چون تاج بر سر می نهم. من نیز پیش از این خردمند بودم و عشق را انکار می کردم، اما تقدیر با من چنین کرد. تو نیز آن را منکر مشو، مبادا که چرخ با تو نیز چنین کند. من راه روم را در پیش می گیرم و:

ز بخت خویشتن امیدوارم

که حاصل گردد امیدی که دارم

هر عاشقی که به معشوقی رسید و هر پادشاهی که کشوری را به دست آورد، رنج فراوانی در راه آن کشیده است. من نیز آماده سختی کشیدنم، هر چه بادا باد.

اگر یعقوب رنج ره ندیدی

کجا در یوسف مصری رسیدی؟

وگر خسرو نکردی ترک آرام

کجا از لعل شیرین یافتی کام؟

شاهزاده نوروز سپس در پاسخ به داستان عشق بدفرجام وزیر، داستان نیک انجام بهزاد و پریزاد را برای مهرسب چنین بیان کرد:

شنیده‌ام در روزگاران پیشین پادشاهی صاحب شوکت و سلیمان صفت، از نژاد طوس در مرو شاهجان زندگی می‌کرد که صاحب فرزند نمی‌شد ولی او همچنان امیدوارانه در پی نگاری بود که برایش یادگاری بیاورد. تا یک روز بهاری که با گروهی از یاران خود در سبزه زاری سرگرم عیش و نوش بود، سخن از زیبارویان جهان به میان آمد. پیری جهان‌دیده به بهزاد گفت که پادشاه مصر دختری زیباروی پس پرده خویش دارد که پریزاد نام اوست، پادشاه حُسن و زیبایی است و هزاران عاشق دلسوخته دارد.

پری‌زادست نام آن پری روی

پری دیوانه و ماهش دعاگوی

بود روشن که از مه تا به ماهی

دهد بر حُسن روی او گواهی

بهزاد با شنیدن این سخنان، جگر و جانش در تب و تاب افتاد و هر روزی که می‌گذشت دلدادگی او بیشتر می‌شد، تا سرانجام سپاهی گرد آورد و راهی سرزمین مصر شد؛ مدتی در آنجا سرافرده‌ای زد و با فرستادن هدایای فراوان و زور و زاری، پریزاد را به عقد نکاح خود آورد. پس از مدتی پریزاد دو کودک زیباروی را به دنیا آورد که نام یکی را سعد و نام دیگری را سعدان نهادند و برای بازگشت به مرو، عزیز مصر را بدرود کردند. در میانهٔ راه، هنگامی که از کوهساری می‌گذشتند ناگهان گروهی راهزن با تیر و شمشیر بر آنها حمله کردند و تمام کسانی را که همراه بهزاد و پریزاد بودند بکشتند و اموال آنها را به تمامی غارت کردند، اما بهزاد و پریزاد و دو فرزندش معجزه آسا از دست رهنزان گریختند. آنها پس از طی مسافتی طولانی به دریایی رسیدند که گروهی از ماهیگیران و افراد پرشور و شر در آنجا زندگی می‌کردند. بهزاد برای تأمین غذای زن و فرزندانش به حمالی روی آورد.

هنوز مدت زیادی نگذشته بود، که بازرگانی ثروتمند همراه اموال فراوان با یک کشتی بدانجا آمد. بازرگان بهزاد را به شاگردی پذیرفت و از او خواست که بار کشتی را تخلیه کند و او نیز چنین کرد.

وقتی که بازرگان می‌خواست آنجا را ترک کند، از بهزاد خواست که همراه خانواده‌اش با آنها سفر کند و بهزاد نیز که دنبال چنین فرصتی بود

پذیرفت و با کشتی به راه افتاد. وقتی که در یکی از منازل فرود آمده بودند، نسیمی وزیدن گرفت و پرده از رخسار زیبای پریزاد کنار رفت. خواجه ثروتمند از فاصله‌ای دور چهره او را دید و آتش هوس در دلش افتاد و تصمیم گرفت حیلتی به کار برد و به بهزاد خیانت کند و پریزاد را به دست آورد.

بازرگان روزی به بهزاد گفت زمان وضع حمل همسر من فرا رسیده و کنیزان من درمان کار را نمی‌دانند خواهش می‌کنم که همسرت را برای یاری او بفرستی. بهزاد فریب او را خورد. بازرگان سپس مجلس باده خواری ترتیب داد و خود را غمخوار و دلسوز بهزاد وانمود کرد و سپس داروی بیهوشی در جامی ریخت و بدو خورانید، او را بیهوش کرد و همانجا افکند و کشتی را همراه با پریزاد به حرکت در آورد.

شه مروی چو آمد باز با هوش

ندید آن ماه مصری را در آغوش

دو طفل نازنین دید اوفتاده

ز مژگان چشمه‌های خون گشاده

بهزاد که خود را تنها و بی‌کس یافت، دو فرزند دل‌بندش را برداشت و راه بیابان را در پیش گرفت و به رودخانه‌ای خروشان رسید. تصمیم گرفت شناکتان، کودکش را یکی یکی از رودخانه بگذرانند، وقتی که یکی از آنها را به آنسوی رودخانه رسانید، بازگشت، تا دیگری را ببرد، اما اثری از او ندید. به ناچار گریان و ناامید به سوی فرزند دیگرش بازگشت اما با کمال

تعجب از او نیز اثری نیافت. این ماجرا عقل و هوش او را تباه کرد، دیوانه‌وار کوه و دره‌ها را طی می‌کرد و گریه و فریاد می‌نمود چنانکه آسمان و کوه و دریا به درد آمدند. سرانجام به شهری آباد رسید که عمرانیه نام داشت و گروهی در حال انتظار بر سر راه ایستاده بودند. زمانی که بهزاد گریان بدانجا رسید، او را با خود بردند و بر تخت پادشاهی نشاندند. چون رسم آنها چنین بود که چون شاهی دیده از جهان فرو می‌بست بر سر راه می‌نشستند و نخستین کسی را که از راه می‌رسید به پادشاهی می‌نشاندند. بهزاد چون بر تخت نشست دادگری پیشه کرد و به عمارت مشغول شد، بطوری که کاروانهای زیادی از اطراف روی بدانجا نهادند.

بهزاد به امید یافتن فرزنداناش به خدمتکاران درگاه دستور داد که غلامانی کم سن و سال و زیبارو را برای خدمتش خریداری نمایند.

آنها پس از جستجوی بسیار دو نوجوان زیبارو را خریدند و به درگاه بردند. و پادشاه آنها را بسیار دوست می‌داشت. پس از گذشت چند سال خواجه‌ای بسیار مالدار، به همراه غلامان و کنیزان زیبارو وارد شهر شد و با هدایای بسیار به نزد پادشاه رفت. بهزاد از او خوشش آمد و از او خواست که شبی را مهمان او باشد، اما خواجه بازرگان پوزش خواست و گفت امانتی با خود در سرای دارم که نمی‌توانم از آنها غفلت نمایم و هر کجا که باشم باید آن امانت نیز با من باشد. پادشاه گفت غمگین مباش که دو نوجوان زیبایی درستکار نزد من هستند، آنها را می‌فرستم تا از آن امانت پاسداری کنند.

شهنش دل داد و گفت ای خواجه بنشین

مباش امشب ازین اندیشه غمگین

که هستنم دو طفل نو رسیده

عزیز و همچو یوسف زر خریده

در شمشادند در باغ دیانت

کزیشان راستی نامد خیانت

فرستم هر دو را تا پاس دارند

به دیده تا به روز اختر شمارند^۱

و سپس آنها را به منزل بازرگان فرستاد. دو نوجوان وقتی بدانجا رسیدند، صندوقی بزرگ دیدند که قفلی پولادین بر آن نهاده شده بود. هر دو به صندوق تکیه دادند، و از ترس اینکه مبادا به خواب روند و از امانت غافل شوند، تصمیم گرفتند که سرگذشت خودشان را برای هم تعریف کنند. وقتی که یکی از آنها از دیگری خواست که سرگذشت بندگیش را بیان کند، آن نوجوان آهی کشید و گفت سرگذشتی بسیار دردناک دارم، چون وقتی از مادر دور افتادم دیری نگذشت که از پدر نیز جدا شدم و بقیه ماجراهای خود را تا زمانی که به بردگی درآمد تعریف کرد. وقتی که جوان دیگر این سرگذشت را شنید، دل در درون سینه اش به جوش آمد و دانست که او برادرش می باشد. سپس:

۱. یعنی تا صبح بیدار می ماند.

به پاسخ گفت کای جان برادر

زداغ حسرتت جانم برآذر

من آن روم که در دریا فتادم

چو دریا خویش را بر باد دادم

سرگذشت خویش را از زمانی که پدرش را در کنار رودخانه گم کرده بود تا زمانی که به بردگی درآمده بود بیان کرد. چون یکدیگر را شناختند به دست و پای هم افتادند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریه شادی سردادند. در همین زمان صدای ناله و زاری از صندوق برخاست.

که ای جانان و کام جان مادر

چراغ دیده گریان مادر

منم مادر شما فرزندی دلیند

چرا مادر جدا باشد زفرزند

من ناخواسته از شما دور افتادم و اینگونه مهجور و محبوس شدم، به فریاد من برسید و مرا از گرفتاری در صندوق برهانید. چون صدای مادر به گوششان رسید، آتش غم به جانشان افتاد و قفل صندوق را درهم شکستند و:

برون آمد پریرزاد دل افروز

چو شمع از تاب دل باگریه و سوز

قدش چون زلف پر خم خم گرفته

رخش چون گل ز شبنم نم گرفته

پریزاد از صندوق بیرون آمد، در حالی که چشمانش گریان بود و رخسارش زرد و اشک آلود. سپس هر سه گریان و خروشان روی به درگاه پادشاه آوردند و ماجرای خویش را برایش بیان کردند. بهزاد آنها را شناخت و زر و سیم فراوانی نثار آنها کرد و به محتاجان بخشید. و بازرگان غدار را به دار کشید و سزای عملش را به او چشاند.

چون مهرسب موبد پی برد که اندرزهایش بی فایده است، به احترام شاهزاده نوروز زمین را بوسید و به قصر شاه پیروز بازگشت، در برابرش زمین را بوسید و گفت:

که نوروز از هوای گل به حالی است

که پنداری خلالی یا خیالی است

چو مویی گشته است و رفته در تاب

کنارش تا به لب پرگشته از آب

گلی ناچیده و صد خار خورده

ندیده گنج و زخم مار خورده

سپس افزود: نوروز از آتش عشق گل چنان حالی داشت که تمامی سخنان و اندرزهایم را خاک و باد انگاشت. او چنان از راه خرد دور گشته و مست عشق گل است که هیچ پند و اندرزی در او تأثیر نمی‌گذارد، چه هر که را دل از دست برود، سخن خردمندان او را به راه نیاورد، همچنان که رامین نتوانست ویس را ترک کند و فرهاد شیرین را. مجنون را نیز اگر در عشق لیلی بند بر پای نهند، پایش از جای نرود و ترک عشق نمی‌کند،

سپس با سخنانی آمیخته با ایهام گفت:

به گل نوروز را خرم بود روز

که بی گل خوش نباشد روز نوروز

چنین کان سرو گشت از عالم آزاد

حدیث بنده باشد نزد او باد

هر چند سخن من در او تأثیر نداشت، شاید فرزند من مهران که از دوران کودکی تا به حال با او همراه بوده و رفیق گرمابه و گلستان اوست بتواند ملازم و همراه او شود و گاه و بیگاه غمخوار و ناصح او گردد و بتواند با جلب اعتماد او، این عشق را از سر وی به در نماید.

پادشاه از شنیدن این سخنان بسیار غمگین و نگران شد و از مهران خواست که نزد نوروز برود و پیوسته نزد او باشد و به هر طریق ممکن او را از ورطه عشق برهاند، و سفارش کرد که حتی یک لحظه نیز او را تنها رها نکند.

چون مهران به کاخ نوروز وارد شد، به پاس دوستی دیرین، نوروز از جای برخاست، او را در آغوش گرفت و در کنار خود نشانید. و پیش از مهران لب به سخن گشود:

بدو گفت ای گل باغ معانی

دلت فارغ ز مشتاقان جانی

بیا بنگر که چون آشفته کارم

چرا بختی چنین آشفته دارم

من آنم کو تو می دیدی شب و روز

شبم معراج و روزم روز نوروز

آن زمان گذشت که مانند باد بهاری بر لاله زاران می گذشتم و هر
 زمانی با شور و نشاط در جایی به سر می بردم، گاهی در کوی و برزن و زمانی
 در صحرا و گلشن و گاهی در دشت و کوهساران با شادکامی به عیش و
 نوش می پرداختم. اکنون با دلی مجروح و خسته، چون پرنده‌ای پر
 شکسته، در قفس‌های عشق و قصر زندانیم و به مرگ خود راضیم. آن
 زمانی که چون پرنده‌ای سیمرغ شکار^۱ بودم و گاهی در باغ بهشت
 می پریدم و گاهی بر طوبی می نشستم و از گلزار فرشتگان می گذشتم یا
 شکوه و عظمت جمشید داشتم، چه شد؟

شنیدم بوی گل هنگام شبگیر

بر آوردم چو بلبل ناله زیر

فتادم در پی باد بهاران

جدا ماندم ز طرف جویباران

هوا بگرفتم و پر برگشادم

به بوی دانه در دام اوفتادم

همم پر خرد گشت و بال بشکست

هم آوازم نماند و دم فرویست

۱. شکارکننده سیمرغ.

این چه درد بی درمان و راه بی پایانی است؟ ترا به حق دوستی دیرینه سوگند می‌دهم که مانع من نشوی و بگذاری مانند عقاب از این تشیمن‌گاه به پرواز درآیم و چون بلبل خود را به گل برسانم. آری پزشک به من صبوری توصیه می‌کند، مگر صبر بدون جان ممکن است؟ وقتی که تشنه‌ای در کنار آب بمیرد اگر سرتاسر جهان را آب بگیرد فایده‌ای ندارد، انسانهای هشیار از حال مستان عشق آگاه نیستند.

هر آن هشیار کو را دل به دست است

چه داند حال آن بی دل که مست است

اشکهای چون گوهرم را ببین و مرا دریاب، دلداریم ده تا بتوانم پایدار باشم و کلیدی بیاب، شاید بتوانم این قفل را بگشایم. چون مهران دید که شاهزاده از دست رفته است، با سخنانی نغز و نیکو بدو گفت: الهی خان ترکستان کمترین غلام و قیصر روم فرودست‌ترین فزاشان تو باشد، من خاکسار که باشم که بگویم در برابر تو ارزش خاک دارم. اما اگر بخت فرخنده مرا یاری دهد می‌کوشم تا خدمت‌گزارت باشم و هر کاری که تو بخواهی انجام دهم. بامدادان چو باد شمال، غبار درگاهت را برویم. وقتی که ترا بدین حال و روز می‌بینم، جانم آتش می‌گیرد، اگر من در میان خاک و خون جان دهم برایم آسانتر است از اینکه گردی بر دامن تو بنشیند، اگر خادمی صدبار به زاری بمیرد بهتر از آن است که مخدومش دل آزرده گردد.

من سخنی از روی گستاخی بر زبان نمی‌آورم، فقط اگر اجازه دهی

نکته‌ای عرض خواهم کرد؛ کسی که دلبسته کسی گردد، سختی فراوانی خواهد کشید. تو نیز اگر بدون «گل» شادمان نباشی، به دلیل جوانی است، و برای جوان این امر، طبیعی است اما:

از آن ترسم که کارت بر نیاید

گل سوری^۱ ز خارت بر نیاید

ندانم ناله زین وادی به منزل

نیاری رخت ازین دریا به ساحل

شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت

به دستت جام و پای آید به سنگت

و به سر منزل مقصود نرسی. چشم زیبارویان مست و فتنه‌انگیز است، اما فتنه و فریفته شدن بدان کاری اشتباه است. مگر تو ای شاه جهان! تا کنون داستان مهر و مهربان را نشنیده‌ای؟ که چه اندازه در راه عشق رنج و سختی کشیدند، ولی هرگز گل وصالی نچیدند و آسمان فرومایه آنها را از هم جدا کرد؟ مهران سپس برای نوروز افسانه را چنین نقل کرد:

۱. گل سوری: گل سرخ.

داستان مهر و مهربان

در زمان کودکی از پیروی شنیدم که یکی از پادشاهان بزرگ که یادگار فریدون و ایرج بود گذارش به شهر بغداد افتاد. و مدتی در کنار دجله رخت اقامت فرو افکند. این پادشاه در سراپرده خود دختری بسیار زیبارو داشت که نام او را «مهر» نهاده بود.

مهی خورشید پیکر مهر نامش

سپهرش مهربان^۱ و مه غلامش

سیاره زهره در برابر رخسارش پرتوی نداشت و شب تیره سیاهی خود را از موی او وام گرفته بود، سرو آزاد بنده قامت او بود، و ماه غلام حلقه به گوش چهره زیبای او بود.

۱. آسمان با او مهربان بود.

آوازهٔ حسن و زیبایی او بزودی در بغداد پیچید و بر سر زبانها افتاد و خواستگاران زیادی از دور و نزدیک طالب او شدند.

به خوبی طرفهٔ بغداد گشته

روانِ دجله از وی شاد گشته

شده هر انجمن پر گفت و گویش

فتاده مرد و زن در جست و جویش

در این شهر مردی با شوکت و ثروتمند به نام مهربان زندگی می‌کرد که رخساری زیبا داشت و هزاران بنده در خدمت او بودند. در دادگری از آصف^۱ عادلتر و در دانایی از نظام الملک برتر بود. وقتی که شهرت زیبایی «مهر» را شنید چنان دل‌بستهٔ او شد که:

برآورد آتش عشق از دلش دود

ز چشم پُر نمش صد چشمه بگشود

غریق و رطبهٔ اندیشه گشته

چو ابرش دُرفشانی پیشه گشته

ز دل خون جگر در جوش کرده

ولی از خونِ دل، سر جوش خورده

شب آوازش به شب مرغ شباویز

ز مهرش هم نفس مرغ سحرخیز

۱. آصف: نام وزیر حضرت سلیمان(ع).

مدتی ماجرای عشق را پنهان داشت، اما پس از مدتی چنان عقل و خرد از وی دور شد که آوازه عشقش در همه جا پخش شد. سپس نزد یکی از محرمان، سفره دلش را گشود و از او در این راه یاری خواست، آن محرم وقتی که سخنان مهربان را شنید، او را اندرز داد و گفت به دست خود شمشیر بر پای خود مزین، چرا که عشق مانند دریایی است که می ترسم در آن غرق شوی به کام و مقصود نرسی و بدنام شوی. اما اگر اختیار از دستت بیرون رفته و نمی توانی ترک یار بگویی، بدان که آن زیباروی، نگهبانی دارد به نام وفادار که از محرمان اوست. به هر تدبیر و حيله‌ای که باشد دل او را به دست آور، که می توانی به واسطه او به مقصود دست یابی.

جان مهربان از این سخن شادمان شد و به سوی خانه وفادار رفت. با حيله و تدبیر، و بدون بیان مقصود، کوشید که با دادن هدایایی ارزشمند با وفادار دوست شود و بالاخره کاری کرد که وفادار در برابرش سجده می کرد.

بدادش اسبی و در کامش آورد

به بوی دانه‌ای در دامش آورد

از او اسرار خود پوشیده می داشت

ولی دیگ هوس جوشیده می داشت

وقتی که اعتماد وفادار را بطور کامل جلب کرد، او را به حق دوستی سوگند داد و گفت اگر می توانی بر من رحم کن که چنان دلبسته مهر شده‌ام که گویی سر تا پایم در آتش می سوزد. پس اگر می توانی آبی بر آن ریز. چون وفادار این سخنان را شنید فریاد زد که تو که ذره‌ای بیش نیستی چگونه از

مهر سخن می‌گویی مگر می‌شود چنین مطلبی را از او درخواست؟ زیرا تو اگر مانند گنجی بر سر راه او افتاده باشی نیز ترا بر نمی‌دارد و اگر کوه باشی هم ترا برگ کاهی به حساب نمی‌آورد.

مهربان از شنیدن این سخنان بسیار ناامید شد و گریه و زاری از سر گرفت. اما چون گرفتار عشق بود، همچنان می‌کوشید که دوستی خود را با وفادار حفظ نماید و بدو لطف و مهربانی کند. و هر روز پیش چشمان وفادار به گریه و زاری عاشقانه می‌پرداخت. چون مدتی بدین صورت سپری شد بتدریج وفادار نسبت به مهربان، یکدل و صمیمی شد و بار دیگر مهربان ملتمسانه از وفادار خواست که به هر تدبیری که می‌تواند او را به مهر برساند.

وفادار وقتی که او را آنچنان غمگین دید به نشانه قبول، انگشت بر دیدگان خود نهاد و گفت به هر قیمتی که باشد این کار را خواهم کرد.

که گر چون خاک ره‌گردم به خواری

نیارامم چو باد نوبهاری

به هر بُرجی چو اختر سر بر آرم

مگر کان ماه رخ را بر سر آرم

چو شمع او را به ایوانت رسانم

چو سَرُوش در گلستانت نشانم

وفادار از آنجا به خانه مهر رفت و با حيله‌گری و هنرمندی پس از ساعتها گفت و گو او را راضی کرد که با مهربان ملاقاتی داشته باشد. سپس

نزد مهربان آمد و از اینکه دل محبوبش را به هزار حيله نرم کرده است، بدو خبر داد و افزود که متأسفانه امکان حضور تو در کاخ مهر وجود ندارد. لذا باید هر دو سوار کشتی شوید و در روی آب یکدیگر ببینید.

مهربان دستور داد که کشتی زیبایی را بیارایند و با غلامان زیباروی، به محل مقرر رفت و سپس زورقی را نزد مهر فرستاد و او را به کشتی خویش دعوت کرد و سرانجام:

مه گلبوی چون باغ بهشتی

ز خرگه دامن افشان شد به کشتی

تو گویی در دل شب مه برآمد

و یا خورشید مصر از چه برآمد

... چو پروین در نقاب آسمانی

چو گل در پرنیان ارغوانی

مه از مهر رخس افتاده در تاب

کشیده گیسوش زنجیر بر آب

وقتی که مهربان چهره زیبایی او را دید از حیرت مست و مدهوش شد و دل و دین خود را از دست داد حالت افیون خورده‌ای داشت که از حال خود بی‌خبر است و چنان از خود بیخود شده بود که زبانش قدرت سخن گفتن نداشت. مهر مدتی با مهربانی او را دلداری داد و چیزی نگذشت که صبح طلوع کرد و یکدیگر را سیر ندیده باهم خداحافظی کردند. مجدداً پس از مدتی با دشواریهای فراوان با وساطت وفادار دوباره در کشتی قرار ملاقات

گذاشتند، اما همین که خواستند در کنار رودخانه کشتی را نگه دارند طوفان تندی شروع شد و طولی نکشید که کشتی سرنگون شد و همگی به دریا افتادند، اما چون به ساحل نزدیک بودند توانستند خود را نجات دهند. حالا دیگر مهر هم نسبت به مهربان دلبستگی شدیدی داشت و هر دو در اندیشه تدارک ملاقات دیگری بودند که پادشاه و همراهانش از آنجا کوچ کردند.

همان هفته ندای کوچ برخاست

شه از بهر سفر محمل بیاراست.

بامدادان مهر زیباروی با عروسان زیبا چهره همراهش در مهدها سوار شدند و با صدای طبل، کاروان‌ها به حرکت در آمدند، مهربان دلدادۀ مجنون نیز بیخودانه، در حالی که از همه سوی هدف تیر ملامت قرار گرفته، با چشم گریان و دلِ نالان بر سر راه ایستاده بود. و رفتن یار دلتناز را با حسرت و اندوه تماشا می‌کرد و

ز دوری مهربان چون شمع بگداخت

ز گریه یک نفس با خود نپرداخت

مدامش طالب پیوند می‌بود

بدین فکر و طلب خرسند می‌بود

... ز مهر افتاد یک سال از قضا دور

تن رنجورش افتاد از دوا دور

دل پر دردشان از هجر خون گشت

شکیبایی کم و آنده فزون گشت

دل و جان در ره سودای او باخت

دو عالم تحفه سودای او ساخت

... نه روزی یافت از وصلش نشانی

نه دیدش همچو گل در گلستانی

وقتی که نوروز غمگین این سخنان را شنید اشک از چشمانش بر زمین جاری شد و گفت تا کی می خواهی نصیحت نامه های خشک و خالی بر ایمن بخوانی، این کار مثل زورق بر خشکی راندن است و در من هیچ تأثیری ندارد. پس با این سخنان سرد شمع جانم را خاموش مکن و نمک بر زخم دلم مپاش و مرا به صبوری دعوت منما. اگر خواهان شفای منی مرا رنج مده. دلم گروگان عشق گل است و چون تشنه ای هستم که دوری از آب وجود او بر ایمن ممکن نیست.

مده پندم که عاشق نشنود پند

حکایت تا کی و افسانه تا چند

حکایت باشد این معنی به گوشم

که من خود بی حکایت در خروشم

سخن از عقل گفتن و عاقلانه سخن گفتن نزد من باد و افسانه است. دل من جز در کوی او جایی ندارد و شگفت این است که او نیز بیرون از دل من نیست.

بگذار از این آشیانه پرواز کنم و چون بلبل خود را به گل برسانم و جسم
و جانم را در راه او ببازم. تو که با می پرستان نشسته‌ای بهتر است از
مستان عیبجویی نکنی، انکار شب‌خیزان دلسوخته مکن که روزگار تو را
نیز بدین روز می‌نشانند. زمانی چاره کار من بیچاره را می‌دانی که خود نیز
بیچاره شوی. گویا داستان ملامت گویِ کمال و جمال را نشنیده‌ای که مرا
ملامت می‌کنی، پس بشنو.

داستان جمال و کمال و ملامت‌گر

چنین نقل کرده‌اند که در شهر کرمان جوانی پارسا به نام کمال زندگی می‌کرد که در کمالات سر آمد همگان بود و عشق و عاشقی در نظرش خیالی باطل بیش نبود. او با شخصی به نام شرف دوست و همنشین بود که با هم از یک مادر شیر خورده بودند و در مدرسه باهم درس خوانده و باهم بزرگ شده بودند و لحظه‌ای یکدیگر را ترک نمی‌کردند. یک روز که باهم از جایی می‌گذشتند دختر زیبارویی را دیدند که:

رخش خندیده بر صبح جهانتاب

لبش در جوش کرده خون عتاب

به نرگس تیغ بر مستان کشیده

به نسرین پرده بستان دریده

به عشوه رخس بر خسرو دوانده

به خوبی دست بر شیرین فشانده

به رخ شاه فلک را مات کرده

به بی مهری زگردون دست یرده

مادرش نام این دختر را جمال نهاده بود. کمال با دیدن روی او، دلش مانند کبوتر به پرواز درآمد و مانند تیهویی بود که صید چنگال عقاب شده باشد، دل از دست داد و از جام عشق واله و سرمست شد. از آن زمان به بعد لحظه‌ای سیمای او از پیش چشمش دور نمی‌شد و درد عشق و محبت روزبه روز او را زرد و ضعیف می‌کرد. نه می‌توانست او را به دست آورد و نه یارای آن داشت که از عشق و محبت چشم پوشی کند.

دوست او شرف، دانست که مرغ جان کمال چو کبوتری صید عقاب جمال شده است. زبان به اندرز و نصیحت او گشود و به طعن و سرزنش پرداخت و گفت: ای کسی که در آرزوی غنچه‌ای گرفتار خار شده و به خاطر مهره‌ای به دام ماری افتاده‌ای، توفیق میان اهریمن و فرشته را نمی‌دانی، آنچه آب پنداشته‌ای سرابی بیش نیست.

بهشتی پیکری کش حور خوانی

نباشد دور، اگر زو دور مانی

سهایی^۱ را گمان بردی که ماه است

گدایی را لقب دادی که شاه است

۱. شها: ستاره‌ای ریز نقش در دب اکبر که با چشم غیر مسلح به دشواری دیده می‌شود.

اگر مانند روزگار جوانی خوش و نیکو و اگر مانند آب حیات زندگی بخش باشد، ازو بگذر که زیباتر از او فراوان است، مگر چه دیدی که اینگونه خرد از کف داده‌ای. اگر این دختر چهره زیبایی داشت در شهر مشهور می‌شد، پس اگر رخسارش ماه هم باشد، ماهی زرد چهره است، و اگر لبش لعل باشد، لعل بی آب و رنگ است، او را بت می‌خوانی در حالی که می‌توان از سنگ، صد بت چون او تراشید، و سخنان فراوان دیگری از این دست به زبان آورد. با گذشت زمان داستان دلدادگی کمال به جمال در همه جا پیچید.

چرخ روزگار که بازیهای فراوانی می‌داند و نقشهای گوناگونی بازی می‌کند، دست به شعبده‌ای تازه زد و چنان اتفاق افتاد که روزی چشم شرف به ناگهان به چهره‌ی چون ماه جمال افتاد و چنان دلبسته‌اش شد که صبر و تحمل خود را از دست داد چنان‌که یک لحظه بدون او برایش مانند یک سال بود، همیشه گویی در میان آتش است.

ز داستان^۱ زمانه داستان شد

به خواری همچو خاک آستان شد

چو مویی گشته وز تب رفته درتاب

ز دل در آتش و از دیده در آب

سرش بر خاک و خاک از دیدگان تر

مژه پُر خون و خون بگذشته از سر

روزها آرام و شبها خواب نداشت چنانکه گاه واله و شیدا از خانه بیرون می‌دوید، به دشتهای می‌رفت و گریه و زاری می‌کرد، به کوهها می‌رفت و سرودهای عاشقانه می‌خواند. کارش از لاغری و نحیفی به جایی رسید که مانند یک رشته طناب شد و بر بستر افتاد و چیزی نمانده بود که پیمانه عمرش از غم عشق سرنگون گردد. اکنون دیگر احوال کمال را خوب می‌شناخت و از گفتار و کردار خود پشیمان بود. کسی را به طلب او فرستاد، دستش را به دست گرفت و از او عذر خواهی کرد و گفت کاری که من نسبت به تو کردم، تو نسبت به من مکن.

ترا انکار می‌کردم به مستی

خود از مستی گرفتم ترک هستی

ز آزارت چنین زار اوفتادم

ز انکارت بدین کار اوفتادم

چه بودم همنشینت در غم و درد

کمال همنشین در من اثر کرد

ز سوز عشق بر آتش نشستم

وگر نه من همان خاکم که هستم

تو که مدتی از می‌عشق نوشیده‌ای حال چنین سرمستان مدهوشی را خود می‌شناسی، دیوانه می‌داند که دیوانگی چیست اگر روزی تو را رنج دادم حال که بدین روز افتادم مرا ببخش. چون به پارسایی خود مغرور بودم، اینک چنین به مستی مشهورم.

مکن عیبم اگر عیب تو کردم

بین در اشک سرخ و روی زردم

ز هر چیزی که گفتم شرمسارم

چه گویم چون ز رویت شرم دارم

من اکنون شرمسار توام ولی به حق دوستی دیرین سوگندت می‌دهم، حال که دارم به زاری از دنیا می‌روم مرا ببخشی و گاه گاهی بر مزارم بیایی. پس در حالی که دست او را برای بدرود به دست داشت، خندان می‌گفت که در راه یار جان دادیم و خبر ندارد، سپس آهی کشید و جان داد.

آری درد عشق درمانی جز مرگ ندارد، تو نیز اگر دانایی به پارسایی خود مناز، مبادا که ساقی روزگار، مستانه به بازاریت کشد و رسوایت کند.

مهران وقتی که سخنان نوروز را شنید از گفته‌های خود پشیمان شد، دست و پایش را بوسید و ملتزمانه گفت من خاک‌روب درگاه توام و اگر جان دارم برای نثار بر توست، اگر آه سردی بکشی بر خود می‌لرزم و اگر دلت دردمند باشد می‌میرم و نمی‌توانم آه آتشین نداشته باشم. من بنده و بنده زاده توام و اگر تصمیم داری به روم بروی مرا نیز با خود ببر، بگذار تا چون بخت نیک همراه تو باشم و در راحت جانفشانی کنم. من نمی‌توانم لحظه‌ای از تو دور باشم و حاضرم هرگونه تو بخواهی رفتار کنم.

چون نوروز سخنان مهران را شنید شادمان شد و با تبسم او را تحسین کرد. نوروز پنهانی آماده سفر به روم می‌شد و به بهانه بیماری از همنشینی دیگران پرهیز می‌کرد اما برای مهران از عشق سخن می‌گفت و طیب

خود را بیمار می نمود.

یک روز بهاری که گلها و سبزه‌ها جهان را به زیبایی آراسته بود و شاه پیروز (پدر نوروز) در سبزه زاری به عیش و نوش مشغول بود، نوروز با چهره‌ای تابان وارد مجلس شد و مجلس بزم را به وجود خویش آراست و با ثنای پادشاه گفت در این مدت، که بخت و اقبال تیره و تار شده و در بستر بیماری افتاده‌ام، ممکن است اگر طیب رنگ رخسارم را ببیند آن را نتیجه غلبه سودا^۱ بداند اما انسان دانا می داند که از صفرا است، و تب و رنج، مرا می سوزاند و تلف می کند، فکری به حالم کن که دارم تباه می شوم. دیگر از رفتن به روم منصرف شده‌ام و اگر اسکندر هم باشم از روم بیزارم. در این کوه سر به فلک کشیده غاری است که مقام خضر است و پیری از مردان حق در آنجا معتکف^۲ است که هر دعایی کند اجابت می شود. اگر پادشاه اجازه دهد می خواهم نزد او بروم، تا برایم دعایی کند، شاید تندرستی خود را باز یابم.

شاه پیروز از ناله‌های نوروز به گریه افتاد، رخسارش را بوسید، هر چند دلش گواهی می داد، که این رفتن سرآغاز یک جدایی و هجران است، اما به روی خود نیاورد و به او اجازه داد که به آن کوه برود و گروهی از پیران و موبدان با تجربه را به همراه او فرستاد. نوروز شادمان شد و در برابر پدرش زمین را بوسید. و مانند بلبلی که از قفس آزاد می شود و یا زندانی‌ای که پس

۱. قدا غلبه سودا را باعث عشق، جنون و دیوانگی می دانستند.

۲. معتکف: گوشه نشین. کسی که از دنیا بریده و به عبات مشغول است.

از سالها از زندان آزاد می‌شود، به راه افتاد و با خود می‌گفت که چون اسکندر به روم می‌روم و بیرق خویش را بر فراز کاخ قیصر بر می‌افرازم و درمان دل خویش را در آنجا می‌جویم. در راه به مرغزاری سرسبز و پرگل رسیدند که چشمه‌هایی در آن جاری بود. نوروز و همراهان در آنجا فرود آمدند و به عیش و نوش پرداختند و در حالی که موبدان مست شده بودند، شب فرا رسید و مستی و خواب بر همگان غلبه کرد. نوروز فرصت را غنیمت شمرد، اسب خود را زین کرد و چون عقابی تیز پرواز به حرکت در آمد و چون برق کوه و صحراها را پشت سر می‌گذاشت. مهران نیز چون از ماجرا آگاه شد، به دنبال او به راه افتاد.

چون صبح فرا رسید و موبدان از خواب برخاستند، اثری از نوروز ندیدند، سرعت با اسبان خود به دنبال نوروز راه افتادند و در مسیرهای مختلف پراکنده شدند، تا شاید او را بیابند، اما هیچکس اثری از او نیافت، بناچار به کاخ بازگشتند و به پادشاه اطلاع دادند. او بسیار ناراحت و آشفته شد و با خود گفت، بدیهی است که تشنه بدون آب، و خسرو بدون شیرین نمی‌تواند زندگی را به سر برد. نوروز من رفت، اما امیدوارم که تا زنده هستم بازگردد و یک بار دیگر او را ببینم:

که خسرو بی‌لب شیرین نسازد

عجب گرجان شیرین در نبازد

چه تشنه در هوای آب میرد

چگونه در سرابش خواب گیرد

چو رفت از آشیان آن کبک دمساز
نمی‌دانم که دیگر بیمنش باز
که از عمر آنچه آن به بود بگذشت
ولیکن کارم از بهبود بگذشت
بود کافتم ازین دریا به ساحل
و یا آیم ازین وادی به منزل

رسیدن نوروژ به مرزهای روم و

جنگیدن با شروین

نوروژ چون خراسان را ترک کرد، پس از مدتی به مرزهای روم رسید و در مرغزاری آکنده از چشمه سار و درخت و گل، که شکار در آن فراوان بود، فرود آمد. در آنجا جوانی زیبارو را دید که گوزنی کباب می‌کند و می‌گرید، اشکهایش بر آتش آب می‌باشد و آه‌هایش آتش را باد می‌زند، همین که نوروژ را دید بر اسب خود پرید و با خنجر به نوروژ حمله کرد و نوروژ نیز با او به جنگ پرداخت و برای جنگیدن از هر سلاحی استفاده کردند، سرانجام نوروژ اسب خود را به حرکت در آورد و او را از پشت زین اسب بلند کرد، بر زمین افکند و دست و پایش را بست و خواست او را بکشد. جوان که دید تا مرگ فاصله زیادی ندارد، گریه کنان گفت افسوس،

دلی دارم که جز ماوای غم نیست
 سری دارم که جز خاک قدم نیست
 که جان رفت و رخ جانان ندیدم
 گذشتم از سر و سامان ندیدم
 به بسوی دانه افتادم درین دام
 به ترک کام دل کردم بناکام
 و گر بر باد خواهد شد روانم
 فدای جان جانان باد جانم
 نجسته آرزوی دل ز دلبر
 کنون افتاد اومیدم به محشر

صد حیف که محبوب ندیده گرفتار شدم اما از جان در راه یار از دست دادن باکی نیست، نوروز چون سخنان نومیدانه جوان را شنید، گفت ای کسی که ناشناخته به من حمله کردی بگو چه نام داری و آرزویت چیست؟ جوان گفت: ای کسی که فرخندگی در چهرهات هویداست، اگر خطایی کردم مرا ببخش. من شروین پسر شروانشاه هستم. در این حوالی کوهساری بلند است که حصاری پولادین دارد و سالاری از نژاد منوچهر به نام سلم در آن ساکن است که بسیار قدرتمند است و دختری خورشید رخسار دارد که نامش سلمی است. مدتی است دل در او بسته‌ام و او را ندیده چنان گرفتارش شده‌ام که شب و روز می‌گیریم، نه می‌توانم او را به دست آورم و نه می‌توانم از او دست بردارم.

نه ثروتی دارم که نثارش کنم و نه زوری که با قدرت به چنگش آورم. دل نوروز به حالش سوخت، او را رها کرد و به او قول داد تا یاری اش نماید و به مقصودش برساند. شروین شادمان شد و دست و پای نوروز را بوسید و او را به خانه خویش دعوت کرد و نوروز پذیرفت.

بامدادان نوروز از شروین خواست که کسان خود را فرا بخواند، و همراه او راه حصار را در پیش گرفت و کاروان را بصورت قافله تجاری در آورد.

از قضا وقتی که به حوالی حصار رسیده بود، غلامی زیبارو به نام یاقوت گذارش به آنجا افتاد، نوروز با احترام او را نزد خود نشانید و گردنبندی از مروارید به او بخشید. یاقوت از بخشش نوروز بسیار شادمان شد و پس از توفقی کوتاه، به درگاه رفت و خبر از راه رسیدن بازرگانی ثروتمند و بخشنده را به سلم رساند. شاه دستور داد که آنها را با احترام وارد قلعه کنند. نوروز در برابر سلم ادای احترام کرد و گوهرهای زیادی را نثار او نمود. سلم نیز او را پسندید و از مقصد و مقصودش پرسید. نوروز با احترام پاسخ داد نام من جمهور است. از شام آمده‌ام و به روم می‌روم. غلامی ختایی با خود داشتم که مدتی است از من گریخته است و صندوق جواهراتم را با خود برده است، و من در حالی که در پی او می‌گشتم بدین جا رسیدم. سلم به ظاهر او را احترام کرد ولی با خود حيله کرد که شب هنگام او را مست کند و به قتل برساند و اموالش را تصاحب نماید. با محرمان خود پوشیده گفت که این جوان شمایل بازرگانان ندارد و من از او می‌ترسم، باید همین که از شراب سرمست شد کارش را بسازید. سپس به ظاهر محترمانه با نوروز رفتار کرد

و از او خواست که تمام کالاهای خود را به او بدهد و بهایش را یکجا دریافت کند و شب مهمان پادشاه باشد و با هم به عیش و نوش و شرابخواری بپردازند. نوروز پذیرفت و به نشانه قبول، انگشت بر دو دیده نهاد.

چون شب فرا رسید و تاریکی بر همه جا سایه گسترده، یکی از محرمان، یاقوت خادم را از برنامه آن شب آگاه کرد و خادم نیز که در آن ملاقات کوتاه بزرگواریهای نوروز را دیده بود به پاس حق گزاری، حیلۀ سلم را به گوش نوروز رسانید و از او خواست که کمتر شراب بنوشد و زودتر مجلس را ترک کند و خود را نجات دهد. زمانی که مجلس بزم آغاز شد و ساقیان می را به گردش درآوردند، نوروز سلم را گفت که اگر خدمتگزاران بیش از این در مجلس بمانند، چه بسا که بیخود شوند و کارهای ناپسند انجام دهند. بگذار آنها بروند و ما با هم می بنوشیم. سلم پذیرفت و برای اینکه نوروز را به شراب نوشی بیشتر وا دارد گفت مشتاقم که از دست تو شراب بنوشم. نوروز از فرصت استفاده کرد، ماده بیهوشی در شراب ریخت و به سلم خوراند و سپس برای گروهی دیگر از یاران مخصوص او نیز فرستاد، طولی نکشید که همگی در خوابی عمیق فرو رفتند.

چو فرصت دید شاه آتش افروز

بر آورد آنگون ابری^۱ جگر سوز

۱. مراد از ابر شمشیر است.

سر پُرشور سلم از تن جدا کرد

مراد خنجر از کامش روا کرد

نوروز سپس بیرون آمد و به کمک شروین و همراهانش به جنگ با سپاهیان سلم پرداخت و هر کس که سرکشی می‌کرد، او را از پای درآوردند و طولی نکشید که سلمیان یا کشته شدند و یا تسلیم گشتند. و در این جنگ، یک یک پهلوانان نامی رومیان چون با نوروز روبرو می‌گشتند، راهی جز شکست و مرگ نداشتند. وقتی که خورشید طلوع کرد جنگ به پایان رسیده بود در این هنگام نوروز پیروزمندان بر تخت نشست و دستور داد تا مجلس بزمی بیارایند و از خدمتکاران و ساقیان خواست که از سلمی خبری بیاورند و دل شروین را شادمان کنند. پس از مدت کوتاهی زیبارویی وارد مجلس شد و نقاب از رخسار برگرفت و گفت اگر در جستجوی سلمی خوبروید او در مکانی قرار دارد که هیچکس جز من از او خبر ندارد و هم اکنون در عزای پدرش به سوگ نشسته است و از این می‌ترسد که به دست جنگجویان بیفتد. اگر پادشاه جهانگیر پیمان بندد که او را در پناه گیرد و از چشم نامحرمان او را نگه دارد، او را به نزدش می‌آورم. نوروز صادقانه سوگند خورد:

به دانایی که علمش مبتدی نیست

به دارایی که ملکش منتهی نیست

به بخت نیکروز و تخت پیروز

به قدر شام عید و صبح نوروز

... به دریایی که عالم شبنم اوست
 به انفاسی که عیسی از دم اوست
 ... به تاب سینه مهر هوا دار
 به آب دیده ابر حیا بار
 ... که نگذارم که از بیگانه و خویش
 کسی جز بخت میمون آیدش پیش
 ... نخواهم هیچ از او الا به کابین

ببندم عقد و بسپارم به شروین
 من با پدرش نیز دشمنی نداشتم و این جنگ از بیداد او حاصل شد،
 چرا می‌بایست به غریبی بد کند و قصد کشتن او نماید و در نتیجه خود
 کشته شود؟ من هم، اکنون از این جنگ پشیمانم، اما تقدیر چنین بود و
 دیگر پشیمانی سودی ندارد. چون پیک زیباروی این سخنان را شنید،
 شادمان و شتابان به نزد سلمی آمد و با زبانی گویا سلمی را از گریه باز
 داشت و به همراه گروهی دیگر از زیبارویان به کاخ آورد. وقتی که آرامش
 خود را به دست آورد آرزومند بود که با نوروز ازدواج کند، اما چاره‌ای جز
 تسلیم در برابر فرمان نداشت. نوروز دستور داد منجمان ساعت مبارک و
 مناسبی را برای ازدواج مشخص کنند. آنگاه جشنی شاهانه برپا کرد و
 مطابق آیین گذشتگان سلمی را به عقد شروین در آورد.

رفتن نوروژ به سوی روم و حوادث بین راه

نوروز چون کار شروین را سامان داد و او را به جای سلم بر تخت نشاند، با دو نفر از بومیان آن سرزمین راه روم را در پیش گرفت و با سرعت فراوان، در حالی که دوباره به یاد گل گریه و زاری از سرگرفته بود، به پیش می‌رفت و چنان عجله داشت که در منازل میان راه، برای آسودن فرود نمی‌آمد. تا هنگام بامداد به مرغزاری رسید که گستره زمین از سبزه‌ها زمردگون بود و همه جا پوشیده از گل‌های بنفشه و لاله و سنبل و گل سرخ بود و پرندگان خوش آواز، نغمه‌سرای می‌کردند در آنجا جوانی زیباروی را دید که سپاه بزرگی به همراه اوست و در کنار چشمه‌ای بر تخت نشسته و تاج پادشاهی بر سر دارد و با سران سپاه به عیش و کامرانی مشغول است.

نوروز از یکی پرسید که این سرزمین چه نام دارد و این پادشاه کیست؟ او پاسخ داد اگر می‌خواهی زیانی نبینی زودتر از اینجا دور شو! نام این شاه و

شاهزاده کشور شام فزخ روز است. گویا روزی در فصل بهار عاشق گل، دختر قیصر روم شد و روزگارش آشفته و پریشان گردید. از قیصر گل را خواستگاری کرد و قیصر شرط پذیرش را کشتن ازدهایی قرار داد، چون از پس این کار بر نیامد با سپاهی انبوه به جنگ قیصر رفت اما در این پیکار نیز شکست خورد و هم اکنون به اینجا رسیده است و امیدوار است که باد بهاری پیامی از گل برایش بیاورد.

همین که نوروز نام گل را شنید از خود بیخود شد و از آنسوی گلزار اسب خود را به حرکت در آورد. در میان کوهساران دیری از سنگ مرمر را دید که گروهی از کشیشان و راهبان در آنجا بودند. و در گوشه دیر، راهبی ریاضت‌کش نشسته بود. وقتی که راهب مسیحا دم نوروز را دید او را بسوی خویش فرا خواند. و از تمام ماجراهای زندگی نوروز از گذشته و آینده خبر داد و سپس گفت چون شروین را به مراد رساندی، نگران مباش که تو نیز به مرادت خواهی رسید.

مخور غم کز غمت شادی فزاید

ز اقبال گل دولت بر آید

بهای ملک شادی جز درم نیست

نیات باغ دولت جز کرم نیست

جوانمردی بجای او نمودی

غبار غصه از جانش زدودی

این پاداش جوانمردی توست که مرا به یاد داستان نصیر و نصر عیار

انداخت. در مکتب از استادم شنیدم که: در کشور خراسان پادشاه بلندقدری بود که فقط یک پسر داشت به نام نصیر، بسیار زیبارو، بلند قامت دارای هزاران غلام خوبرو و پادشاه به او علاقه فراوانی داشت. این جوان بسیار متمایل به زهد و پارسایی بود. یک روز که موسم کوچ حاجیان بود و کاروانها آماده حرکت بودند، نزد پدرش آمد و با گریه و زاری از او خواست که اجازه دهد به همراه کاروان راهی کعبه شود. پادشاه چون دلبستگی وافر پسرش را مشاهده کرد، سیم و زر فراوانی بدو داد و او را سفارش کرد که چون به بغداد برسی در هر خانه و کاروانسرای منزل مکن بلکه در آنجا دوستی دارم به نام نصر عیار، که بسیار عزیز و جوانمرد و مهمان نواز است. او را پیدا کن و سپس با خیال راحت آنچه داری نزد او بگذار و پس از زیارت به خانه باز گردد.

وقتی کاروان چند منزلی را پشت سر گذاشت، به چشمه‌ساری رسیدند که در دامنه کوهی واقع شده و پر از سبزه و درخت بود. بار و بنه‌ها را به زمین گذاشتند و شب را در آنجا به استراحت پرداختند، با طلوع خورشید گروهی راهزن خونخوار به کاروانیان حمله کردند و همه کاروانیان را کشتند و اموالشان را به غارت بردند.

پرند آسمان‌گون برکشیدند

زمین را فرش گلگون درکشیدند

بکشتند آنکه بود از پیر و برنا

ببردند آنچه بود از نقد و کالا

نصیر نیز به سختی مجروح شد، وقتی به خود آمد، دید در میان خاک و خون غرق است. با هر سختی و فلاکتی که بود خود را به بغداد رساند و توانست کاخ نصر عیار را پیدا کند. نصر با احترام فراوان او را پذیرفت، طبیبان حاذق بر سرش برد و او را درمان کرد و مرتب او را دلداری می‌داد و از او به نیکی پذیرایی می‌کرد. نصیر بتدریج سلامت کامل خود را به دست آورد. نصر تمامی وسایل عیش و نوش و شادکامی را برایش فراهم آورد و او را با گلچهران به باغ می‌فرستاد. یک روز که به سوی کاخ باز می‌گشت ناگهان زیبارویی را دید چون خورشید که رخسارش چون مهتاب بود.

رخس را شمع مه پروانه گشته

ز رفتارش پری دیوانه گشته

بر آمد بادی از صحرای سودا

فتادش آتش دل در سویدا^۱

چون نصیر او را دید چون بید به خود لرزید و چهره سرخس زرد شده درست در همان لحظه نصر عیار از راه رسید و بیخودی و بیتابی نصیر را مشاهده کرد. با احترام پرسید که از آسمان ترا چه رسیده که قامت چون سروت خم شد و رخسار گلگونت پژمرده گشت؟ نصیر ماجرا را به طور کامل برایش تعریف کرد. از قضا آن زیبارو همسر نصر عیار بود. نصر اگر چه او را بسیار دوست داشت اما به نصیر نگفت که آن زن همسر اوست، بلکه با

۱. سودا: عشق. سویدا: مرکز دل.

مهربانی گفت اصلاً نگران مباش که اگر خورشید آسمان یا دختر سلطان شام باشد، ترتیب عقد و ازدواج او را با تو خواهم داد. پس از دلداری دادن و به آرامش باز آوردن نصر، به خانه و کاخ خویش بازگشت و همسر خویش را طلاق داد و به کاخ مادرش باز فرستاد و پس از مدتی گروهی از دانایان را همراه زر و گوهر و طرایف به قصر آن پری پیکر فرستاد تا او را برای شاهزاده نصیر خواستگاری کردند و او را به عقد نصیر در آورد.

زیبارو از نصر درخواست کرد که وصال او را مدتی به تعویق بیندازد و او نیز پذیرفت. نصیر در همان هفته با اهل و حرم به سوی خراسان حرکت کرد. در راه یکی از کاروانیان به او اطلاع داد که این زن همسر نصر بود که به خاطر تو جوانمردی کرده او را طلاق داد و سپس به عقد تو در آورد. وقتی که نصر از موضوع آگاه شد گفت:

که کار آن بزرگ از جز کرم نیست

مبنداری که ما را آن قدم نیست

دلارامی که هست آرام جانم

زنم گر خواهر خویشم ندانم^۱

از سوی دیگر مدت زیادی از این ماجرا نگذشته بود که روزگار شعبده‌باز، نصر عیار را به فقر و بیچارگی کشاند، بطوری که همه چیزش را از دست داد و به نان شب هم محتاج گشت. پس از مدتی تحمل سختی با

۱. معنی بیت: اگر چه او را بسیار دوست دارم ولی از این پس مانند خواهرم می‌باشد نه

خود گفت چه لزومی دارد که اینهمه رنج و سختی را تحمل کنم، اگر چه راه خراسان بسیار دور است و رسیدن به آنجا دشوار، اما آن پادشاه بزرگ و بخشنده در آنجاست بهتر است که به آنجا روم و سپس راه خراسان را در پیش گرفت و خود را به آنجا رساند.

چون شاهزاده آگاه شد که نصر عیار به دلیل فقر و بیچارگی بناچار از بغداد به خراسان آمده است هزار میش آستان در اختیار او قرار داد، تا از آنها سرپرستی کند و از درآمد آن، نیمی خود بردارد و نیم دیگر را به او بدهد. آن جوانمرد نیز کمر به چوبانی بست و شب و روز در کوه و دشت به نگهداری گوسفندان پرداخت، اما از قضای روزگار پس از گذشت یکسال نه تنها سودی بدست نیاورد، بلکه همه گوسفندان از میان رفت. نصیر بار دیگر هزار گوسفند در اختیارش قرار داد و نصر عیار با خاطری آزرده و چشمی گریان راهی دشت و صحرا شد، اما گویی زمین و آسمان علیه او همدست شده بودند، بار دیگر همه گوسفندان را از دست داد و نصیر نیز بار دیگر همان کار را تکرار کرد و این امر چند بار تکرار شد، تا اینکه آسمان بار دیگر با نصر عیار مهربان شد و ستاره بخشش بار دیگر نورانی شد. تمام گوسفندان دو قلو زاییدند و دو برابر آنچه انتظار داشت، بدست آورد.

چون بخت دوباره به او روی آورد و احوالش سامان یافت پادشاه او را به نزد خود فرا خواند و خزاین بسیاری بدو بخشید و سپس خواهر خود را به عقد نکاح او درآورد. زمانی که نصر با عروسی به حجله رفت و پوشش از رخسار او برگرفت، با شگفتی دید که این همان زن خودش است و زن نیز

متوجه شد که او شوی پیشین او نصر عیار است. و سپس زن برای نصر بازگو کرد که وقتی شاهزاده نصیر از احوال ما آگاه شد، مرا خواهر خویش خواند و جوانمردانه مرا با عزّت و احترام تاکنون نزد خود نگه داشت. چون نصیر این ماجرا را شنید، حالش دگرگون و با چشمان گریان می‌گفت:

که گر عالم شود خالی ز مردان

فرو گردد نهاد چرخ گردان

مهل درمانده را در ناتوانی

که وقت ناتوانی در نمانی

ببخشا ورنه بخشایش نیابی

که بی بخشایش آسایش نیابی

... اگر تخم کرم در دل نکاری

بَر از باغ سعادت برنداری

خُنک آنکس که این ره پیش گیرد

به شرط آنکه ترک خویش گیرد

وقتی که راهب داستان را به پایان رساند نوروز از همت راهب یاری خواست، خاک دیر را بوسید و بسرعت تمام بسوی مقصد آمالش روان شد؛ در حالی که آهی آتشین داشت و شب و روز بی‌قرار و ناآرام بود و مسافتهای دو هفته‌ای را در یک هفته می‌پیمود. در راه با کاروان تجاری بزرگی مواجه شد که متعلق به شخصی به نام بخت افروز رومی بود. این مرد در قصر قیصر زندگی می‌کرد و شوهر دایه گل بود. ناگهان گروهی بزرگ از دزدان از



کتابخانه شخصی از دست

همه طرف به کاروانیان حمله کردند، بخت افروز و دیگر بزرگان کاروان را اسیر کرده و بسیاری را کشتند. وقتی که نوروز این احوال را مشاهده کرد، بسرعت اسب خود را به حرکت درآورد و به دزدان حمله کرد.

سری را می‌فکند از پای و می‌خست

تنی را می‌ربود از جای و می‌بست

به نازک^۱ سرکشی را دیده می‌دوخت

به خنجر پُردلی را سینه می‌سوخت

چون چشم رئیس دزدان که برق توسن نام داشت به نوروز افتاد، اسب خود را به حرکت درآورد و تیری را بسوی او پرتاب کرد، اما به نوروز اصابت نکرد، نوروز متقابلاً تیری در کمان نهاد و اسب خود را به حرکت درآورد و سر او را هدف قرار داد، آن ترک کوه پیکر از اسب فرو افتاد و جان داد. سپس نوروز سر او را برید، بندیان را آزاد کرد و چنان دستبردی به دزدان نشان داد که همه تسلیم شدند و در برابرش به خاک افتادند. نوروز به آنها امان داد و دست و بغلشان را بست و به بخت افروز سپرد و به راه خود ادامه داد.

عقاب تیز پر را بال بگشود

به نسرین فلک پرواز بنمود

رسیدن نوروز به قیصریه و کشتن ازدهای سیاه

شاهزاده نوروز با پشت سر گذاشتن کوهها و درهها به حدود قیصریه رسید، ناگهان در سر راه چشمش به برج دیده‌بانی افتاد که سر به آسمان می‌سایید و دری پولادین داشت و دیده‌بان فریاد می‌زد که مگر از جانتان سیر هستید و دلتان به حال خودتان نمی‌سوزد که به این سو می‌آیید؟ از اینجا بازگردید، زیرا ازدهایی در این مکان زندگی می‌کند که راه را بسته است و حتی پرندگان نمی‌توانند از اینجا بگذرند، گویی گیاهان این کوهسار زهرآلود و چشمه‌هایش پر خون است، اگر چند گام دیگر جلو بروید ممکن است ازدها از راه برسد و شما را ببلعد. من به عنوان دیده‌بان مأمورم کاروانهایی را که گاه و بیگاه به اینجا می‌آیند از راه برگردانم. نوروز پرسید که جایگاه ازدها کجاست؟ دیده‌بان پاسخ داد: چون از اینجا دو فرسنگ بگذری، به تنگه‌ای می‌رسی و وقتی اندکی پیشتر روی، اندام پیل آسای او

را می‌بینی که درّه از نَفَسش دود آلود است، مگر از جانت سیر شده‌ای، از اینجا بازگرد و سرخویش گیر. نوروز پاسخ داد که در یک لحظه مانند زغال او را خواهم سوخت. دیده‌بان پاسخ داد آن اژدها شکار نیست که آن را صید کنی، حتی شیر تحمل نَفَس او را ندارد و نیزه و شمشیر از آن ذوب می‌گردد، بیا و از راه بازگرد. نوروز با توکل به خدا اسب خود را به حرکت درآورد و چون برق از آنجا دور شد، چون از درّه گذشت، در زیر کمر کوه اژدهای سیاهی را دید که دو چشمش مانند دو مشعل فروزان، دهانش مانند کوره آتشین، زبانش چون خنجر زهرآلود، سر نیشش مانند نوک نیزه، اندامش مانند گرزى تابداده، نفسش مانند دود آتش افروخته و درون دهانش گویی دوزخ است.

دهانش کوره انگشت^۱ سوزان

دو چشمش حلقه مشعل فروزان

زبانش خنجر زهرآب خورده

لبان را چشمه زهرآب کرده

نوروز به اژدهای سیاه خیره شد و خداوند را به حق بسیاری از مقدسات

سوگند داد:

بدان درگه که از وی کمبه بایی است

بدان ساغر کزو زمزم شرابی است --

۱. انگشت: زغال.

به بال تیزپروازان ارواح

به کلک^۱ نقش پردازان اشباح

به طوفانی که نوح از وی نمی یافت

به انفاسی که عیسی زو دمی یافت

به آه آتشین سوزناکان

به شمع طلعت پُر نورِ پاکان ...

به صبح صادقان عاشق، به دادگری پادشاهان دادگر، به هر علمی که عقول از آن آگاهی ندارند به طاعت‌هایی که مورد قبولی توست... که چون یاور افتادگانی، مرا نیز یاری کن، که اگر مرا یاری نکنی به زاری می‌میرم و اگر نیرو دهی به گرز گاو سر، سرش را چون سرمه نرم می‌کنم. اسب نوروز چون اژدها را دید ترسید و باز پس پرید، اما نوروز بر تخته سنگی جست، تیری از تیردان بیرون کشید که پر سیمرغ در ته آن نشانده بود، تیر را در چله کمان نهاد و چشمان اژدها را نشانه گرفت. اژدها خشمگینانه پرید و سپس برای جنگیدن سرازیر شد، نوروز سر نیزه را در جگرگاه او فرو کرد و سپس با گرز چنان سرش را کوفت که خون و مغزش بر زمین ریخت و اژدها کشته شد. نوروز سپس خداوند را چنین شکر کرد:

تو دادی بازوی زورآزمایم

وگر نه من به موری برنیایم

تو آنی کافریدی مار و ماهی

توانایی دهی آن را که خواهی

نوروز پس از کشتن ازدها نزد دیده‌بان رفت و از آنجا پیکی را به قیصریه فرستاد تا کشتن ازدها را به قیصر اطلاع دهد و ارابه‌ای را برای بردن ازدها به شهر، با خود بیاورد. طولی نکشید که همهٔ مردم از کشته شدن ازدها آگاه شدند و به کوچها و خیابانها آمدند. ازدهای کوه پیکر را به نزدیک کاخ قیصر بردند و شور و ولوله مردم به آسمان می‌رسید و طبل شادی به صدا درآمد. نوروز پیروزمندانه وارد قصر شد و در برابر قیصر مراسم احترام و دعاگویی را به جای آورد. چون قیصر نشانه‌های بزرگی و فرهنگ نوروز را مشاهده کرد، او را بسوی خویش فرا خواند. و همهٔ بزرگان درگاه او را احترام و تحسین کردند. برای او نثار افشاندند و او را در جایگاهی شایسته نشاندند. سپس مجلس عیش و نوش با شکوهی برپا شد.

زمانی که می در باده پیمایان تأثیر کرد و رخسار زیبای نوروز بر افروخته شد، پادشاه روم جامی به دست نوروز داد و گفت اهل کجا و از کدام نژاد هستی و چرا به سرزمین روم آمده‌ای. البته وصف دلیری تو را پیش از این از بخت افروز شنیده‌ام و اکنون اندام و کار تو را نیز دیدم. هر کاری که از من برآید در برابر خدمت تو انجام خواهم داد.

نوروز به نشانهٔ احترام زمین را بوسید و پس از ستایش قیصر گفت: من یک مرد سپاهی ایرانی هستم که طعم شمشیرم را مار و ماهی چشیده است. روزگار نام مرا ازدهاکش نهاده است. هدفم از آمدن به روم بجز پیوند

با قیصر نیست و یقین دارم که پادشاهان از عهد و پیمانی که می‌بندند، هرگز بر نمی‌گردند.^۱ بهر حال اگر شایسته این درگاه باشم، غلام شاه جهاندار خواهم شد. پادشاه روم وقتی که سخنان نوروز را شنید بسیار ناراحت و آشفته شد اما هرگز آن را آشکار نکرد و بلافاصله شرط دیگری را مطرح کرد. قیصر گفت ای مرد پهلوان در درگاه من غلامی است که از قدرت او سنگ به لرزه درمی‌آید و کشتی‌گیری است که هرگز نظیر ندارد. اگر با مردانگی او را به زمین بزنی به دامادی تو افتخار خواهم کرد و تو را جانشین خود خواهم نمود. اما اگر پای از دایره مبارزه بیرون نهی، سرت را از تن جدا خواهم کرد و بدنت را خوراک شیران خواهم نمود. سپس آن مطلب را نوشت و امضا کرد و بزرگان نیز آن را گواهی کردند.

نوروز بی‌درنگ از جا برخاست، آماده شد و دستهایش را به هم مالید و درخواست کرد که حریفش به میدان درآید. پادشاه روم گفت اکنون بی‌وقت است، تو نیز خسته‌ای امشب را استراحت کن و فردا کشتی بگیر. پس از آن گفتگو، مجدداً مجلس طرب و شادمانی ادامه یافت. با پایان مجلس، بخت‌افروز که خود را مدیون نوروز می‌دانست، پنهانی به نزد نوروز رفت و با التماس از او خواست که از مبارزه پرهیز کند و از کشتی گرفتن با آن مرد سیاه که چون ازدهایی زهر افشان است خودداری کند و سپس ادامه داد:

۱. منظور نوروز شرط کشتن ازدها برای ازدواج با گل است

ترا کشتی گرفتن مصلحت نیست
 ره بیراه رفتن مصلحت نیست
 مکن با آن سیهرو دست‌بازی
 که با زنگی نشاید ترکتازی
 ازین برگرد کاین کاری تباه است
 نه انسان است آن، دیوی سیاه است

پادشاه ما قصد جان تو کرده است، هر چه وظیفه من بود گفتم، دیگر خود دانی. نوروز پاسخ داد پیر از حال جوان آگاه نیست. تو قدرت نبرد مرا دیده‌ای و می‌دانی که منصرف نخواهم شد و نمی‌گذارم این آپرومندی به رسوایی تبدیل شود تا صبح به این سخنان ادامه دادند و منتظر شدند که تقدیر چه بازی‌ای خواهد کرد.

چون شب با کنیزان سیاه خود رخت بربست و خورشید چون عروسی زیبارو طلوع کرد، نوروز برای کشتی گرفتن وارد میدان شد، در حالی که همه جا آکنده از مردان و زنانی بود که برای تماشای مبارزه گرد آمده بودند، و همگی نگران حال نوروز بودند و برای او تأسف و دریغ می‌خوردند. نوروز چون به تخت پادشاه نزدیک شد، زمین را بوسید، او را استود و پرسید که آن پهلوان بی نظیرت کجا رفت؟ می‌خواهم اندام و هنر او را ببینم، پادشاه گفت: از قولی که برای مبارزه با او داده‌ای پشیمان نیستی؟ نوروز پاسخ داد: نه تنها پشیمان نیستم، بلکه از نام او ننگ دارم، حتی اگر شیر آهنین چنگ باشد. اگر کوه باشد برایم چون برگ کاه و اگر آتش باشد مانند خاک

است. حتی اگر تمامی سپاه زنگبار به جنگ من بیاید، اگر در برابرشان
نایستم، مرد نیستم. من مبارزه می‌کنم تا ببینیم بخت یار کیست؟ و اگر
قرار است بمیرم، بر تخت یا غیر تخت مردن تفاوتی ندارد. من نه از کشتی
می‌ترسم و نه از کشته شدن و

گر او کوهست نزدم برگ کاهست

ور آتش گشت پیشم خاک راهست

سپاه زنگ اگر جوید نبردم

به تنها گر بتابم رخ نه مردم

قیصر وقتی که آن سخنان گرم را شنید از ناراحتی به خود پیچید و
دستور داد تا آن زنگی قدرتمند وارد شود و قدرتی به نوروز نشان دهد.

درآمد ناگهان کوهی کمر کش

فتاده در درون از سهمش^۱ آتش

سیاهی همچو دود اندوده دیوی

از او در جان مرد و زن غریوی

پلنگی آهنین چنگال جنگی

چو شیر شرزه، نامش شبل زنگی

قدش گر راست پنداری چناری

شکم گر باد نشماری طغاری

قامتی به مانند چنار، سری چون دوزخ پر از دود، بازوها مانند ستونهایی از قیر، ابرو چون کماتی که زه آن باز باشد و مژگانها مانند ستانهای سرشکسته، وقتی حرکت می‌کرد زمین می‌لرزید و چون می‌خندید نفس هوا بند می‌آمد، اگر با آسمان و کوه مبارزه می‌کرد آنها را شکست می‌داد، گویی جهان از آغاز آفرینش چنین موجودی را نیافریده بود.

آن پهلوان سیاه با آن مشخصاتی که گفته شد، مانند شیری که بوی شکار شنیده باشد غرّش کنان وارد میدان شد و لباسش که از چرم گرگ بود از تن بیرون کرد.

سیه شد چشم چرخ لاجوردی

نهان گشت آفتاب از روی زردی

نوروز نیز بسرعت وارد میدان شد و مانند کوه کمر بند خود را بست، کمر خود را خم داد و دو دوست را به هم مالید و به آن کوه سیاه حمله کرد و پای او را گرفت، اما او مانند ستون قلعه، از جا نجنبید. نوروز بلافاصله پای او را رها کرد و کمر او را گرفت. شبل زنگی زیر بغل او را گرفت تا او را بلند کند و به زمین بکوبد. شاهزاده با چابکی در هوا پیچید و خود را به زمین رساند و چرخ زده، خدا را یاد کرد، با یک دست بازو و با دست دیگر زانوی او را گرفت، به زیر او رفت و او را از جا بلند کرد و چنان او را بر زمین زد که سرش به سنگی خورد و کاسه سرش در صندوق سینه اش فرو رفت و آهی کشید و بلافاصله جان داد. از همه جا صدای شور و شوق و تحسین برخاست. نوروز شادمانه پایه تخت را بوسید، اما قیصر با قهر و آشفته‌گی تخت را ترک کرد.

مردم نوروز را بر سر دست بلند کردند و از میدان بیرون بردند.
چون نوروز پهلوان سیاه را از پای درآورد مجلس عیش و نوش با شکوهی را ترتیب داد و هنوز صدای تحسین و ولولۀ مردم به گوش می‌رسید. سپس اندیشه‌اش بسوی گل و رفتار قیصر کشیده شد و با خود گفت: قیصر باغ قصر را بدون گل نمی‌خواهد و بدیهی است که اگر کسی خواهان گل باشد قیصر خواهان او نخواهد بود، پس رفتار ملایم من با او نتیجه نخواهد داد.

بباید کرد ازین پس تند خویی

که هم با سخت رویان سخت رویی

چه نیکو گفت آن کان حلقه آراست

که آهن هم به آهن می‌شود راست

من باید رفتاری همچون خود پادشاه داشته باشم. در این اندیشه بود که ناگهان دایهٔ گل با آراستگی وارد شد و نسبت به نوروز ادای احترام کرد و گفت:

شایسته است به فرخندگی این پیروزی سر به آسمان بسایی. شاید از چشم و زلف یار کمک خواستی که اینگونه پیروز شدی، و با این سخنان می‌کوشید که آنچه در دل دارد پنهان کند، اما سرانجام قصه را فاش کرد و گفت زمانی که با شیل کشتی گرفتی و معجزه آسا او را بر زمین زدی، گل زینارو بر بام نشسته بود و تو را تماشا می‌کرد و از آن زمان عاشق و دلدادۀ تو شده است. اگر می‌توانی او را دریاب.

گرفتی کشتی و کشتی به دردش

مهل با روی زرد و آه سردش

بگیرش دست چون افتاده تست

دلش ده چون ز جان دلدادۀ تست

چون نوروز این سخنان را شنید، آهی آتشین برکشید، اشک از چشمانش سرازیر شد و به دایه گفت اگر احوال مرا می دانستی، درباره گل چنین سخن نمی گفتی، وقتی آتش سوزنده را می بینی از سوختن شمع سخن مگو. اما شاید سزاوار هم همین باشد که گل صدبرگ، پربار باشد و هزار دستان به زاری بنالد. من هنوز بویی از او نشنیده بودم که عاشق شدم و در آرزوی گل به این سرزمین آمده ام، هر چند به دنیا بی اعتنا هستم، اما بدون گل همه جا برایم چون زندان است، من از آن شاخه سنبل به بویی راضیم و از آن دسته گل به یک برگ. ای دایه! تو هم نور چشم من هستی و هم مادرم، پس به من توجه کن و چون در اینجا غریبم مرا بنواز هر چند امیدهایم باطل به نظر می رسد، اما تو می توانی مشکل مرا آسان کنی. دایه در پاسخ گفت اینهمه نمک بر زخم دل خود مپاش و نگران مباش.

که هم کارت به سامان آید آخر

شب هجران به پایان آید آخر

خواستگاری از گل

حال نوروز مطمئن بود که محبوبش هم او را دوست دارد، پادشاه نیز با حضور گواهان کتباً پذیرفته بود که در صورت پیروزی در کشتی به دامادیش افتخار می‌کند، پس راه زیادی تا مقصد نمانده است. با این اندیشه بامدادان به کاخ قیصر رفت تا رسماً از گل خواستگاری کند. چون به قصر رسید پایهٔ تخت را بوسید و بر کرسی نشست و گفت ای پادشاه اکنون زمان آن رسیده که به وعدهٔ خود عمل کنی، حاجت مرا برآوری و دردم را درمان نمایی. من تاکنون سختیهای فراوانی کشیده‌ام از درنوردیدن کوه و بیابان و درگیری با راهزنان و کشتن ازدها و مبارزه با پهلوان سیاه و... بهانهٔ تو مبارزه با آن دیو سیاه بود که آن نیز انجام شد. دوباره تأکید کرد من شیر مردی دلیر و سپاهی پیشه هستم که از سرزمین خود دور شده‌ام، پس مرا چون صید لاغر بر زمین میفکن، اگر چه تنهایم بر یک لشکر فضیلت

دارم. اگر تو مرا غلام خود بشماری پادشاه به حساب می‌آیم و اگر ستاره به حساب آوری، آسمان خواهیم شد.

قیصر پاسخ داد این همه عجله و شتاب مکن، انسان نباید به بوی می مست شود. سپس با فخر و نازش ادامه داد که اگر شاهین، بر سی مرغ هم پادشاه باشد، در برابر سیمرغ چیزی به حساب نمی‌آید، مگس در برابر باز چیزی نیست، تو باید راه خود را بدانی و حد خود را بشناسی و بی‌جهت مرکب به بیراهه نرانی، گل سرخ کجا و و خار کجا؟ گیاه بی‌ارزش اگر مانند سرو هم باشد، شایستگی پیوند با گل را ندارد. حتی پادشاهان لیاقت پیوند با خاندان ما را ندارند. اما چون با تو عهد و پیمان بستیم، از عهد و پیمان خود بر نمی‌گردیم، با صبر این کارها حاصل می‌شود، همچنان که خاک با گذشت یک عمر تبدیل به زر می‌شود، حتی خورشید که شاه آسمان است از هر برج تا ورود به برج دیگر یک ماه طول می‌کشد. زمین نیز که تختگاه پادشاهان است و آسمان به گردش می‌چرخد^۱ به وقار و سکونت مشهور است چون کوه سنگین را تحمل می‌نماید.

همچنان پادشاه از این نوع سخنان را بر زبان می‌راند که از قضا پیکی از راه رسید و پیام آورد که فرخ روز شامی با سپاهی بزرگ و آهنین چنگ از مرزهای روم گذشته و بدین سو می‌آید و چنانکه می‌دانی او عاشق گل است و به طلب او می‌آید. قیصر بسیار عصبانی شد و چون به شجاعت و

۱. در قدیم معتقد بودند که زمین ساکن است و آسمان به گرد آن می‌چرخد.

کفایت نوروز اعتماد داشت، بدو گفت اگر خواهان شکر هستی دفع مگس کن و اگر خواهان گل هستی از خار مترس. آماده جنگ شو و نیرو و سر پنجه خود را به دشمن نشان بده. دشمن را از بین ببر و آنگه از رسیدن به کام دل سرافرازی کن. نوروز پاسخ داد: متاعی که من خریدار آنم چرا هر لحظه مشتری‌ای به طلب آن می‌آید؟

نه شاه شام، اگر خورشید بام است

چو صبحش زخم تیغ من تمام است

برم آپ رُخس گر زانکه دریاست

دهم خاکش به باد ار سنگ خارا است

از تو که سواره به میدان آیی و از من که با شمشیر دشمنان را به خاک و خون بکشم، از تو که ساز و برگ جنگ مهیا کنی و با من که جهان را بر آنها تنگ کنم. قیصر بر او آفرین کرد و گفت با وجود تو ما از فرخ روز نمی‌ترسیم. اگر او ابر باشد ما کوهیم و اگر ببر باشد ما فیل دمنده هستیم. پس از آن دوباره جامها را به گردش درآوردند و تا شب به عیش و نوش پرداختند.

نوروز که به ظاهر موانع رسیدن به محبوب را از میان برداشته بود، با حمله فرخ روز به روم، دوباره گرهی در کارش افتاد که باید تا زمان نابودی فرخ روز شامی بردباری پیشه می‌کرد. دوباره شب شادمانیش به روز غم و اندوه تبدیل شد، کارش مانند زلف یار آشفته بود و دلی آتشین و چشمی اشکیار داشت.

سرانجام یک شب که اندوهش فراوانتر شد و نمی‌توانست آرام بگیرد، تصمیم گرفت که به هر قیمتی که باشد خود را به قصر گل برساند و برای نخستین بار او را ببیند. لباس شبروی تیره‌ای به تن کرد و خود را به پای قصر رساند، در حالی که نیزه و کمندی را با خود برداشته بود. دور تا دور کاخ چرخ‌ی زد و مطمئن شد که همه نگهبانان در خواب هستند.

چراغ شب نشینان دید مرده

نگهبانان شب را خواب برده

... سپیده رخ نهفته در سیاهی

همه آرام کرده مرغ و ماهی

دُهل زن را ز بازو تاب رفته

دهل بنهاده و در خواب رفته

یاسبانان شبگرد در آنجا حضور نداشتند، مرغان سحر خیز هنوز در خواب بودند و صدای مرغ شب آویز به گوش می‌رسید. با کمند از کنگره قصر بالا رفت و وارد کاخ شد. شبستان کاخ آکنده از زیبارویایی چون خورشید و ماه بود که همه در خواب بودند و روی چون ماهشان با موی چون مشکشان پوشیده شده بود. در گوشه قصر تختی زرین را مشاهده کرد که با گوهرهای قیمتی و شب افروز تزیین شده بود و بر آن پارچه‌های حریر گسترده بودند و گل گلچهره بر آن خفته بود. شمعیایی در اطراف تخت روشن بود و رخسار گل در میان آنها، از شمع‌ها هم تابانتر به نظر می‌رسید. در کنار تخت، درختی از زمرد ساخته بودند که پرندهای بر فراز آن بالهای

خود را گشوده بود و دسته‌ای ریحان به منقار گرفته بود و از میان ریحانها بوی مشک تا تاری پراکنده می‌شد. چون نوروز به او نگاه کرد.

چو دید آن فتنه را در خواب نوشین

در او حیران شدش چشم جهان بین

به دل گفت این گل بستان فروز است

و یا در تیره شب تابنده روز است؟

بهشتی پیکری حورا سرشت است

و یا سروری ز بستان بهشت است

حالش دگرگون شد، لحظه‌ای بیخود می‌شد و لحظه‌ای به حال خود باز می‌گشت، گاهی وسوسه می‌شد که دست و پای گل را ببوسد. سپس انگشتری‌ای از لعل درخشان در انگشت داشت آن را بیرون آورد و در انگشت گل کرد و گفت گل سرخ با لعل زیباتر است. گرهی به مویش زد، چادری روی او کشید، نقل دانه‌ها را خالی کرد و شمعها را برداشت و هر کدام را به گوشه‌ای گذاشت تا گل از حضورش در آنجا آگاه شود و سپس بسرعت از همان جایی که آمده بود، دوباره بازگشت.

وقتی که سپیده دمید و هوا روشن شد، گل از خواب خوش بیدار گشت، چشمان چون نرگس خود را گشود و به آسمان نگاه کرد. احساس کرد که آن روز آسمان مهربانتر شده است. دستی به موهای خود کشید و به اطراف نگاه کرد. متوجه شد که نظم و ترتیب کاخ به هم ریخته است و سپس دید که انگشتری‌ای از لعل گرانبها در انگشتانش است. از ندیماناش پرسید که

این چه پرنده‌ای بوده؟ از کجا به پرواز درآمده بود؟ چگونه وارد اینجا شده بود؟ در همان زمان دایه گل گفت که آن پرنده فرخنده نوروز بوده است سپس بصورت تمثیل گفت تو چون بلقیس هستی و من مانند مرغ سلیمان (هدهد) هستم و این انگشتی متعلق به سلیمان است. سپس:

گل نسرین عذار نسترن بوی

سهی سرو گل اندام سمن روی

تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش

مکن آتش که من خود می‌زنم جوش

سزد گر زانکه گویی آفرینش

که گشتم حلقه در گوش نگینش

گل پس از آن، مجلس عیش و نوشی به یاد نوروز ترتیب داد. و همه زیبارویان و ندیمان را در مجلس شرکت داد. با رونق گرفتن مجلس از مطربان و خنیاگران درخواست کرد که ترانه و آهنگی مناسب احوال عشاق سر دهند. خواننده خوش آوازی به نام «شهناز» این نوا را به نام نوروز خواند.

بیا ای یار تا با هم بسازیم

نسوزیم از غم و با هم بسازیم

دل شاد از درون ریش جویم

غم دل با درون خویش گویم

نظر هم با خیال یار سازیم

نسا از ناله‌های زار سازیم

در حالی که به آب دسترسی داریم چرا از تشنگی بمیریم و در تب و تاب باشیم. از بس از چشمان ما سیلاب جاری است اگر طوفان برپا نشود عجیب است! ماجرای عشق بیان شدنی نیست. انسانهای بیچاره شبشان سحر ندارد، و روز عاشقان همیشه تاریک است، نمی دانم غم پنهانم را با که بگویم و دوی دردم را از چه کسی بجویم. سری پُر از سودای عشق دارم و دلی پُر از خون. گل از نوروز رنگ و بو می گیرد همچنان که بهار از ابر و باران. چرا روزگار این گونه تیره و تار شده و هر روز تیره تر می شود. من جز غم خوردن کاری و بجز غصه غم خواری! ندارم.

دلی چسندین همه غم بر نتابد

نه دل، کوه گران هم بر نتابد

در این آتش چه سازم گر نسوزم

که چون شمع آتش از دل بفروزم...

دمی بنشین و بنشان آتشم را

به دست آور دلِ محنت کشم را

گرم بر باد شد دل در هوایت

کنم هم جان فدای خاک پایت

شهنواز چون نغمات و اشعار خود را به پایان رساند، دل گل مانند بلبل به هیجان و خروش آمد و اشک از چشمانش سرازیر شد. وقتی که شب بر همه جا سایه افکند مجلس به پایان رسید و گل و همراهانش به خوابگاه بازگشتند.



لشکرکشی فرخ روز شامی به قیصریه

یک روز صبح، هنگامی که خورشید آتشین روی از کران آسمان طلوع کرد، سپاه بزرگ شامیان به فرماندهی فرخ روز گردا گرد شهر قیصریه را محاصره کردند. وقتی که قیصر از حمله دوباره سپاهیان شام آگاه شد لشکریان خود را از شهر بیرون برد و از نوروز یاری خواست، شاهزاده قدرتمند ایران که با دیدن گل روحیه‌ای مجدد به دست آورده بود همچون شیری مرغزاری حرکت کرد. بسرعت زرهی آهنین پوشید، بر اسب کوه پیکر خود سوار شد و به قلب سپاه که محل فرماندهی بود، رفت.

لشکریان دو طرف به جنگ سختی روی آوردند. صدای چکاچاک شمشیرها در فضا پیچیده بود. سپاهیان مانند شیر و پلنگ به هم حمله می‌کردند و گرد و خاک از زمین به آسمان پیوسته بود.

طولی نکشید که سطح زمین پر از خون شد، سرهای جدا شده از بدن

گستره میدان را پوشانده بود و همچنان دو سپاه سرسختانه به نبرد ادامه می‌دادند. زمانی که فرخ روز دید بسیاری از سران سپاه کشته شده‌اند، در حالی که در تخت روانی بر پشت پیلی کوه پیکر نشسته بود، رو به سوی قلب سپاه روم آورد. از آن سو نوروز که زرهی آهنین بر روی جوشنی از پوست شیر پوشیده بود و بر اسبی بزرگ و چابک نشسته بود، پیش روی فرخ روز حاضر شد و با یکدیگر به جنگ پرداختند. ابتدا با شمشیر، سپس با نیزه و با شکستن شمشیرها و خمیده شدن نیزه‌ها، با گرز به حمله پرداختند.

دسته گرزها شکسته شد، دست پهلوانان سست شده بود. اما کاری از پیش نمی‌رفت.

نوروز جنگ افزارهای سنگین را از خود دور کرد و اسب خود را بسرعت حرکت داد تا کمر بند فرخ روز را بگیرد و او را از روی فیل به زمین افکند، اما از قضا پای اسپش به سوراخی فرو رفت و نزدیک بود اسب و سوار هر دو به زمین اصابت کنند، که نوروز با چالاکي به زمین پرید. فیل بسوی او حرکت کرد تا با خرطوم او را از زمین بلند کند، ولی نوروز بسرعت با یک ضربه شمشیر خرطوم فیل را از بدنش جدا کرد. فیل از ترس بازگشت و روی به فرار نهاد. نوروز با شتاب به دنبال فیل حرکت کرد و با چند ضربه شمشیر او را از پای درآورد و فرخ روز شامی از پشت فیل به زمین سقوط کرد و نوروز با یک ضربه شمشیر او را نیز از پای درآورد.

فریاد دو لشکر از زمین به آسمان بلند شد و قیصر از خوشحالی

چهره‌اش مانند گل شکفته شد.

چنین است ای برادر کار عالم

یکی را خزّمی باشد، یکی غم

جهان خاک است و خواهد رفت بر باد

به باد این خاکدان کی گردد آباد

چو ابر ار گردن برافرازی بر افلاک

مکش سر کوفتی چون قطره بر خاک

ز درویشان طلب کن پادشاهی

وزیشان خواه هر ملکی که خواهی

چون نوروز فرخ روز را از پای در آورد بسرعت بر اسبی دیگر سوار شد و به سپاه بی‌سردار شام حمله کرد و لشکریان روم نیز با روحیه‌ای مضاعف به یاری او شتافتند. از آنسوی لشکریان شامی که فرمانده خود را از دست رفته یافتند، ناامیدانه شمشیرها و جنگ افزارهای خود را به زمین افکندند و تسلیم شدند. قیصر نیز فرمان داد که سپاهیان روم دست از جنگ بکشند و بسوی شهر بازگردند. چون به شهر رسیدند تمامی سپاهیان گرد کاخ قیصر صف کشیدند و فریاد شادی سردادند.

دزدیدن طوفان جادو گل را

زمانی که قیصر روم به همراه نوروز پیروز مندانه به کاخ بازگشتند به شادی پیروزی به دست آمده، مجلس جشن باشکوهی را ترتیب دادند. چون نوروز سرمست شد، دوباره هوای گل در وجودش غوغایی به پا کرد. به پادشاه نزدیک شد و با فصاحتی هر چه تمامتر، عهد و پیمان قیصر را بدو یادآوری کرد و گفت :

که وقت آمد که شاه کشور افروز

دهد در حجله گل بار نوروز

قیصر در پاسخ گفت نگران این موضوع مباش. ما بر سر عهد خود هستیم و در تدارک این کاریم، اگر تقدیر مخالف تدبیر ما نباشد، تا یک ماه دیگر ترتیب ازدواج شما را خواهم داد.

به هر حال هیچ کاری با عجله و شتاب پسندیده نیست. مجدداً

مجلس عیش و نوش رونقی گرفت و مجلسیان شادکامی از سرگرفتند. نوروز که از سرمستی باده و پیروزی بر رقیب، در خواب شبانه بود و به تصور بر طرف شدن موانع در انتظار خوابهای خوش بود، ناگهان خواب شگفت‌انگیز و ترسناکی دید. او در خواب دید که در میان سبزه‌زاری در کنار چشمه‌آبی قرار داشت، و دو بلبل برفراز درخت چنین می‌گفتند: «که متأسفانه امشب گل از قصر دزدیده شد. هنگامی که همه نگاهبانان مست خواب بودند طوفان جادو وارد قصر شد و گل را با خود از راه هوا به ارمنستان برد. البته هیچ کس جز نوروز گل وصال او را نخواهد چید و تنها نوروز می‌تواند او را از دست دیو نجات دهد». نوروز از خواب پرید و گریه و زاری از سرگرفت و چیزی نگذشت که سپیده سر زد و هوا روشن شد. نوروز ناراحت و پریشان به سوی قصر گل رفت، همگان در حال گریستن و شیون بودند و حتی قیصر از غیاب ناگهانی گل می‌گریست. نوروز خود را بدو رساند و ماجرای خواب خود را برای قیصر بیان کرد. وقتی که قیصر متوجه شد که جز نوروز هیچ کس نمی‌تواند گل را نجات دهد، ملتمسانه از نوروز خواست که با شتاب، هر چه لازم دارد بردارد و برای نجات گل حرکت کند و قول داد که اگر گل را به کاخ بازگردانی هر چه سریعتر او را به عقد تو در خواهم آورد. سپس نوروز با گروهی از سپاهیان و دانشوران راه ارمنستان را در پیش گرفت و بسرعت بدان جانب تاخت. چون شب فرا رسید در کنار چشمه ساری که آهو و گورخر فراوانی داشت فرود آمد و با طلوع سپیده دم با سرعت برق و باد به حرکت خود ادامه داد. در کنار راه ناگهان چشمش به

گورخری افتاد که مشغول چرا بود و گورخر با شنیدن صدای پای اسب نوروژ پا به گریز نهاد. نوروژ تک و تنها به تعقیب گورخر پرداخت اما گورخر ناگهان ناپدید شد و حتی اثری از گرد و خاک او هم پیدا نبود، اسب نوروژ نیز حرکت خطایی کرد و او از پشت اسب به زمین افتاد، سرش به سنگی خورد و بیهوش شد.

پس از ساعتی بیهوشی چشم خود را گشود، بالای سر خود جوان زیبایی را دید که در یک دست افسار اسب او را گرفته بود و در دست دیگرش جامی سرخ‌رنگ وجود داشت، جام را به دست شاهزاده داد و گفت این را بنوش و غصه روزگار سرکش را مخور. نوروژ که حیران شده بود، جام را گرفت و نوشید و یکباره تمام خستگی‌اش برطرف شد. جوان با لطف و مدارا از او دلجویی کرد و گفت چقدر برای گل غم و اندوه می‌خوری در حالی که صدها خاطر خواه داری؟ هم‌اکنون اگر چشم بدی به تورسید، از بخت و اقبال منتظر خوشی و نیکویی باش. اگر از اسب افتادی نگران مباش که اُفت و خیز در زندگی بهتر است، و سختیها برای زندگی مفید است. همچنان که زر و نقره با کوفتن به سکه تبدیل می‌شود، غنچه تحمل خار می‌کند و به دست آوردن گنج با رنج همراه است و بالاخره بلندی با سرازیری.

بود در ضمن هر دردی دوايي

بود در زیر هر خوفی، رجایی

منال از تیرگی دهر زنهار

کز آب تیره خیزد دَر شهوار

به بستان هیچ گل بی‌خار نبود

کدامین گنج کان را مار نمبورد

سپس او را بر اسب سوار کرد و سپاهش را بدو نشان داد و ناگهان ناپدید شد. شاهزاده با دیدن سپاهیان و همراهان شادمان شد و پس از طی چند منزل به ارمنستان رسیدند.

چون در آنجا فرود آمدند، نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد و از چه کسی مقصود را جویا شود. باز هم گریه و زاری از سر گرفت. شب هنگام به جایگاه خلوتی رفت و با سوز دل به راز و نیاز مشغول شد. ناگهان چشمش به کشیش پیری افتاد بسیار پرهیزکار، که طیلسانی^۱ بر دوش افکنده بود و چهره‌ای نورانی داشت. پیر با صدای بلند نوروز را فراخواند و گفت ای کسی که در آرزوی گل، دل از دست داده‌ای، از اینجا سه فرسنگ (۱۸ کیلومتر) جلوتر برو، راهی تنگ و تاریک پدیدار می‌شود و از آنجا به دشتی می‌رسی که هر گوشه‌اش مانند بهشت است. در آن دشت گلزار بسیار سرسبزی است که جایگاه طوفان جادوگر است و قصر شاپور نام دارد. مطمئن باش که آن افسونگر به دست تو کشته می‌شود لذا اگر طلسمی در راه تو آشکار شود از آن تصاویر ترسناک، هراسی به دل راه مده و پیوسته نام اعظم خدای را به یاد دار. وقتی که به آن گلزار رسیدی کاخ و گنبد بسیار بلندی را می‌بینی که طاقی سبز رنگ دارد و خروسی بر فراز آن بال خود را گشوده

۱. طیلسان: جامه‌ای که زاهدان و عابدان مسیحی می‌پوشند و بلند و تیره است.

است. وقتی که آن خروس را از آنجا فروافکنی در کاخ باز می‌شود. تو باید با یک تیر آن را از آنجا به پایین بیندازی و گرنه بلافاصله کشته خواهی شد. بدان که یار تو، در این گنبد زندانی است.

بگفت این وز نظر شد ناپدیدار

شهنشه در تحیر ماند از آن کار

نوروز حیران و پریشان شده بود و نمی‌توانست باور کند که بالاخره گل را به دست خواهد آورد. آن شب تا صبح قدم می‌زد و فکر می‌کرد و می‌گریست. چون صبح شد و خورشید زیباروی طلوع کرد، شهزاده دلداده بر اسب کوه پیکر خود سوار شد و به همان ترتیبی که پیر روحانی سفارش کرده بود، راه را در پیش گرفت، پس از پشت سر گذاشتن کوه و کمر به محلی رسید که همه جا در آتش می‌سوخت، با اخلاص نام خدا را به زبان آورد و دریای آتش را پشت سر گذاشت. سپس به آن دشت سرسبز رسید و به قصر شاپور نزدیک شد. گویی بهشتی بود پر از انواع گلها و سبزه‌ها و پرندگان آواز خوان. به اطراف خود نگاهی انداخت، ناگهان غریوی رعد آسا برخاست، بطوری که اسب نوروز به هوا پرید. چشمش به موجود سیاه وحشت‌انگیزی افتاد که بر پیلی کوه پیکر سوار بود، ماری بزرگ در دست داشت و دود از دهانش خارج می‌شد. ناگهان ابر تاریکی همه جا را در برگرفت و برف و بوران شدیدی آغاز شد. شاهزاده اسم اعظم را به زبان آورد و بلافاصله ابرها پراکنده شد و جادوی طوفان باطل گشت. نوروز با چابکی حمله کرد و با یک ضربه گرز خود او را از پای درآورد. سپس شکر و

ستایش خدا را به جای آورد و بسوی گلزار پیش رفت و گنبدی سر به فلک کشیده پدیدار شد که قفلی بزرگ مانند ران فیل بر آن نصب شده بود و خروسی از زبرجد بر بالای قصر قرار داشت. نوروز سخنان پیر را به خاطر آورد. کمان خود را آماده کرد و سپس تیری که پر سیمرغ در ته آن نشانده بود در چله کمان نهاد و خروس را هدف قرار داد.

چو آن مرغ از سر گنبد درآمد

طراقی از در گنبد برآمد

جدا شد پژه را با قفل پیوند

برون افتاد زنجیر در، از بند

ملک جان آفرین را آفرین کرد

وز آنجا رخ در آن کاشانه آورد

در باز شد و شاهزاده شکر و سپاس خداوند را به جای آورد و وارد کاخ شد. درون کاخ با شکوه خاصی تزیین شده بود و گل مانند نگینی از لعل بر تختی طلایی نشسته بود؛ در حالی که رخسار چون گلش پژمرده و زرد شده و لبهایش خشکیده بود. چون نوروز او را دید شادمان شد و حالت وی چون مرده‌ای بود که زندگی دوباره می‌یابد و یا خضر که به آب حیات می‌رسد. چشمانش از اشک شوق لبریز شد. دست او را گرفت و از قصر بیرون برد. ساعتی در آن گلزار قدم زدند که ناگهان صدای ناله و افغانی به گوشش رسید سعی کرد محل فریاد را شناسایی کند، به طاقی از سنگ مرمر رسید که در آن فرشهای ابریشمی گسترده بود، سپس به گنبدی تاریک رسید که

جوانی در آنجا به زنجیر کشیده شده بود. وقتی خوب نگاه کرد متوجه شد که آن جوان دوست دیرینه او مهران پسر مهرسب است. زنجیرهای او را باز کرد و بسیار شادمان شد که خداوند او را به آرزوی دیگری نیز رسانده است. از او پرسید که کی به اینجا رسیدی و چگونه اسیر طوفان جادو شدی؟ مهران گفت وقتی که تو به دنبال گل به سوی روم آمدی من کوشیدم که در پی تو بیایم ولی چه گرفتاریها و بدبختیهایی که متحمل شدم ولی اکنون که ترا دیدم، همه را فراموش کردم و اصلاً برایم مهم نیست.

بسی دیدم ز گردون جور و بیداد

ولی شادم که می بینم ترا شاد

شاهزاده تبسمی کرد و دست مهران را گرفت و در آن حوالی چرخ زده، در جاهای مختلف کاخ گنجهای بزرگ ارزشمندی دید، سپاهیان را آورد و گنجها را بر شتران بار کردند و گل را در کجاوه‌ای نشانند و بسوی روم حرکت کردند.



رسیدن گل و نوروز به روم و برگزاری

مراسم ازدواج

خوشا وصل گل و فصل بهاران

خروش بلبل و بانگ هزاران

لب شیرین و جام خسروانی

ز دست خضر آب زندگانی

چون نوروز گل را به روم آورد، تمامی بزرگان با شادمانی به استقبال رفتند و مردم با شور و شوق، خیابانها و بازارها را آذین بستند و به جشن و پایکوبی مشغول شدند و خوانندگان به آواز خوانی روی آوردند و صدای طبل و نای به آسمان می‌رسید. قیصر تخت شاهانه خود را پیش قصر قرار داده بود و سپاهیان با کمربندهای زرین دو رویه صف کشیده بودند. نوروز

پیروز مندانه از راه رسید و در برابر قیصر تعظیم کرد. پادشاه نیز او را ستود و زر و گوهر نثار مقدم او نمود. او را نزدیک خود نشانند و از او پوزش خواست و تشکر کرد.

در کاخ نیز مجلس جشن با شکوهی برگزار شد و از ماجراهای گرفتاری گل به دست طوفان جادو و آزادی او به دست نوروز سخن گفته می‌شد. و در حالی که مجلسیان حالتی میان مستی و هشیاری داشتند، مهران پنهانی با یکی از همراهان سفر، از نژاد شاهزاده پرده برداشت و گفت که او فرزند شاه بزرگ ایران، پیروز است و قیصر می‌پندارد که او یک سپاهی معمولی است.

گمان برده‌ست قیصر کو سپاهی است

نه لیکن درّی از دریای شاهی است

به گوهر از نژادی سرسری نیست

در این کشور همانا جوهری نیست

چون چند روزی گذشت، کم‌کم این ماجرا فاش شد و به گوش نزدیکان قیصر نیز رسید. تا یک روز که پادشاه از مجلس عمومی به بزم خصوصی رفت، خدمتگزاران جرأت نکردند که ماجرا را پنهان نگه دارند، به حضور پادشاه رسیدند، و از شاهزاده بودن نوروز پرده برداشتند قیصر با شنیدن این سخنان بسیار شادمان شد و با خود اندیشید که عروسی گل با شاهزاده نوروز مانند این است که تیهو، عقابی را شکار کرده باشد یا ذره‌ای آفتابی را به دست آورده باشد. روز بعد تمامی بزرگان و خردمندان و دانشوران را فرا

خواند، به آنها صلّه و بخشش نمود و گفت که اگر قرار است گل از نزد من مانند طاووسی از باغ برود بهتر است که با نوروز که چون کبک است همراه شود نه با کلاغ. خوشبختانه شاهزاده نوروز هم صاحب فرّ و شکوه و فرهنگ است هم زیبایی و هنر.

سپس برای اطمینان از سعادت و خوشبختی آینده گل منجمان بزرگ را از سراسر کشور فراخواند تا با رصد کردن و توجه به احوال ستارگان از نتیجه این ازدواج خبر دهند، آنها ضمن فرخنده شمردن این امر، روز و ساعت خاصی را که بهترین زمان ممکن بود، برای ازدواج مشخص کردند. قیصر چنان مجلس بر پا کرد که قابل بیان نبود. سپس با شادی و افتخار گل را به عقد نوروز درآورد.

چو شب را شد مسلسل عنبرین جعد

به وقتی اختیار^۱ و ساعتی سعد^۲

گل مهوش به مهدش درنشانند

به خلوتگاه نوروزش رسانند

در حالی که نوروز به همراه سایر بزرگان در حضور قیصر در کاخ به سر می‌بردند، گل را که هفت قلم آراسته شده بود به سوی حجله حرکت دادند. علم‌های رنگارنگ از پارچه حریر و زربفت کجاوه را همراهی می‌کرد و بوی عود و عنبر در هوا پیچیده بود. گل از زیبایی چنان بود که گل سرخ از

۱. اختیار: اینجا یعنی برگزیده و نیکو.

۲. نیکبختی.

رخسارش شرمنده می‌شد و سرو در برابر قامت او خجالت می‌کشید، چشمان مستش جادوگر می‌کرد، موهای سیاهش مانند شبی بود و چهره‌اش در میان آن مانند ماهی تابان. چشمان بادامی و درشت که هاروت جادوگر را می‌فریفت و ابروان کمانی و کشیده و اندامی که گویی خداوند آن را از جان پاک آفریده بود. لباسی زربفت به رنگ آبی آسمانی پوشیده بود و زیبارویان رومی گرداگرد او را گرفته بودند و به رقص و ترانه‌خوانی مشغول بودند.

نوروز نیز که در زیبایی بی‌مانند بود از پادشاه اجازه گرفت و در حالی که دسته‌ای گل سرخ رنگ را به دست گرفته بود و از شادمانی چون غنچه در پوست نمی‌گنجید به سوی گل روانه شد. وقتی که وارد شد در کنار تخت نشست و چند جمله‌ای میان او و گل رد و بدل شد. سپس شاهزاده دستور داد که مهران را بیاورند تا صیغه عقد را بخواند و گل مطابق آیین و شریعت محمّدی (ص) به همسری او در آید. پس از آن، شاهزاده گوهرهای قیمتی فراوانی را نثار گل کرد که هر کدام از آنها بهای یک کشور به حساب می‌آمد و بزرگان حاضر در مجلس نیز به تناسب، نثارهایی افشاندند. و پس از مراسم مجلس را ترک کردند. و سروش غیبی بر دل نوروز خطاب می‌کرد:

به بستان رو گرت برگ تماشااست

بین سروی که شد کار تو زان راست

روان را خیز و بر بالایش افشان

وگر داری سری در پایش افشان

نوروز وارد حجله شد و با گل عهد کرد که تا پایان عمر او را از دست ندهد و همواره با یکدیگر زندگی را با شادمانی سپری کنند و بالاخره نوروز با تحمل سختیهای فراوان و ماجراهای هولناک توانست به وصال برسد و کام دل از محبوب بگیرد.



روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران

نوروز که پس از عروسی با گل به مقصود رسیده بود، مدتی در روم باقی ماند و به سیر و سیاحت و عیش و کامرانی در آن سرزمین پرداخت تا بالاخره روزی به یاد پدر و کشور ایران افتاد. به حضور قیصر رفت و پس از دعا و ستایش فراوان به او گفت که بنده نزدیک دو سال است که در هوای گل روی به روم آورده‌ام و از خان‌ومان دور شده‌ام. دیگر از دوری و دلتنگی، دردمند شده‌ام، پدری پیر دارم که در سالهای پایانی عمر است و فراق و دوری من، باعث آزرده‌گی دو چندان اوست، بطوری که مویش سپید و چشمش نابینا شده است.

اگر فرمان دهد فرمانده روم

رسانم هودج^۱ گل را بدان بوم

۱. هودج: کجاوه و محمل، تخت روان.

قیصر در پاسخ گفت اگر چه تو شمع جمع و نور چشم منی، و گل سرو باغ و چشم و چراغ من است اما مانع شما نمی‌شوم و اختیار در دست شماست. سپس با رصد و طالع بینی زمانی فرخنده را برای حرکت مشخص کردند و قیصر برای رعایت حال گل، به نوروز سفارشهای فراوان کرد و سپس کجاوه گل را با هدایا و جهیزیه‌های فراوانی روانه ایران کرد که عبارت بود از هزار شتر با طوق و افسار ابریشمی و کجاوه‌های طلا، کنیزان فراوان، هزار اسب تازی و تندرو، صدها مرکب قوی که لعل و گوهر حمل می‌کرد، هزار قاطر با نعل طلا و زین آراسته به گوهر و هزاران غلام و خدمتکار زیباروی به همراه سواران و نگهبانان شجاع که وظیفه داشتند آنها را با سلامت و فراغت به ایران برسانند. نوروز نیز بر اسبی تندرو و کوه پیکر سوار شده بود، جامه حریر به تن داشت و تاجی آراسته به گوهرهای قیمتی بر سر نهاده بود و موهایش بر روی شانه‌هایش آویخته بود.

کاروان پس از دو هفته به معبدی به نام دیر دانش‌افروز رسید و به توصیه همراهان در آنجا فرود آمدند. نوروز نزد دانش‌افروز کشیش پیر و دانای معبد رفت، بر دستهای او بوسه زد و از او پرسشهای زیادی درباره منشأ و سرآغاز عالم، معاد و بازگشتگاه عالمیان، بت پرستی و توجه فراوان به مجسمه‌های عیسی (ع)، فتنه آخر زمان، حرکات افلاک، اسرار ازلی مرگ و زندگی و دلیل آنها، روح و خرد و تصور و... از پیر پرسید و او نیز پاسخهای بسیار استادانه به نوروز داد که چندین ساعت به طول انجامید و نوروز از آن سخنان بهره‌های فراوان برد. پس از آن کاروان دوباره به حرکت

درآمد و روی به آذربایجان نهاد و وارد نخجوان شد. امیر نخجوان چون از آمدن نوروز و همراهان با خبر شد با گروه زیادی از امیران و بزرگان به استقبال او شتافت و یک هفته از آنها با اعزاز و احترام پذیرایی کرد. کاروان دوباره به حرکت آمد و سرانجام وارد خراسان شد و به مرو شاهجان پایتخت آن سرزمین رسید. چون خبر رسیدن نوروز به پدرش پیروز رسید گویی که از یوسف برای یعقوب خبر آورده‌اند، از خوشحالی پر درآورده بود، دستور داد در گنجها را باز کنند و به شکرانه آن به فقیران ببخشند. تمامی شهر را با پارچه‌های حریر رنگارنگ تزیین کردند، آنقدر زر نثار کردند که همه جا سطح زمین از سکه‌های طلا پوشیده شده بود. بوی خوش مشک و عود و عنبر در هوا پیچیده بود و همگان به شادی پرداختند و مطربان آهنگ می‌نواختند. پادشاه علاوه بر بخششهای فراوان به درویشان، خراج یک سال کشور را بخشید و نزدیک به شش ماه این جشن و شادیها ادامه داشت.

اما جهان گویی چشم خوشحال دیدن هیچکس را ندارد. شب هنگام پیروز شاه در یک لحظه چشم از جهان فرو بست:

شبی در یک نفس چون صبح پر نور

ز ایوان زد علم بر گلشن حور

بزد آهی و ناگاهی سفر کرد

وزین بیغولۀ خاکی گذر کرد

با مرگ شاه پیروز شادیها متوقف شد. گل و نوروز باغ را رها کردند و

لباسهای سیاه پوشیدند و تا یک ماه به عزاداری پرداختند. پس از آن سران کشور نزد نوروز آمدند و از او خواستند که بیش از آن مملکت را بدون پادشاه رها نکند و بر جای پدر بنشیند، و او نیز چون می دانست که احوال دنیا همیشه چنین بوده و خواهد بود، با نظر ستاره‌شناسان ساعت و زمان فرخنده‌ای را برای این امر مشخص کرد و بر تخت، بر جای پدر نشست. او در روزگار پادشاهی چنان اقتداری داشت که سرزمینهای فراوانی را فتح کرد و بسیاری از پادشاهان جهان به او خراج می پرداختند و در کشور چنان عدالت برپا کرد که:

ز عدلش گرگ با میش آب می خورد

مگس در چشم شاهین خواب می کرد

و هیچ زورمندی توان زورگویی به ضعیفان رانداشت. پس از برقراری عدل و داد، سالهای سال با شادی و نشاط پادشاهی می کرد و گل نیز با زیبایی و خردمندی خویش، این کامرانها را دو چندان می نمود. گل و نوروز صاحب فرزندی بسیار زیبا و با شکوه شدند که وی را قباد نام گذاشتند و او را با نهایت توجه بزرگ کردند. طولی نکشید که قباد در انواع هنرها سرآمد شد و در شجاعت و دلیری بی نظیر گردید. هر چه قباد بزرگتر می شد، گل و نوروز پیرتر می شدند و موهای سیاهشان سفید می گشت. تا اینکه یک روز که نوروز به باغ و بستانی رفته بود، اجل مانند بادی بر او وزید و آن درخت تنومند را لرزاند. نوروز قبل از مرگ از گل خواست که نزد او بنشیند و به او گفت:

بباید ترک خوابت گفتن امشب

که من در خواب خواهم رفتن امشب

به بالینم دمی چون شمع بنشین

ببار از دیده‌م اشک پروین

که من بسیار بر آتش نشستم

که تا پیش تو یکدم خوش نشستم

یک عمر مرغ بستان و شمع شبستان^۱ تو بودم، امشب آخرین شبی است که مهمان تو هستم و اگر من بمیرم امیدوارم تو عمر جاودان داشته باشی. چون سپیده دمید در حالی که سر بر دامن گل نهاده بود، آهی سرد کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد و هنوز یک هفته از مرگ نوروز نگذشته بود که گل نیز به او پیوست چون نتوانست جدایی و دوری از نوروز را تحمل کند. پس از نوروز پسرش قباد با اقتدار و شکوه بر تخت نشست و جانشین شایسته‌ای برای پدرش بود و چندین سال پادشاهی کرد. تا سرانجام او نیز....

چنین است ای پسر کار زمانه

نماند کس در اینجا جاودانه

پایان



کتابنامه (منابع و مأخذ)

- ۱- ثروتیان، بهروز، رؤیای عشق در مثنوی گل و نوروز، انتشارات نوید شیراز، بدون تاریخ.
- ۲- حافظ شیرازی، محمد، دیوان اشعار، تصحیح قزوینی - غنی، انتشارات اساطیر، چاپ اول ۱۳۶۷.
- ۳- خواجهی کرمانی، دیوان اشعار، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری، انتشارات پاژنگ، چاپ سوم ۱۳۷۴.
- ۴- خواجهی کرمانی، خمسه، به تصحیح سعید نیاز کرمانی، دانشگاه شهید باهنر کرمان، چاپ اول ۱۳۷۰.
- ۵- خواجهی کرمانی، گل و نوروز، به اهتمام کمال عینی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی ۱۳۷۰.
- ۶- سعدی شیرازی، کلیات، به اهتمام محمد علی فروغی، انتشارات

امیرکبیر، چاپ سوم ۱۳۶۲.

۷ - صفا، ذبیح الله، تاریخ ادبیات ایران، جلد سوم، انتشارات فردوسی،

چاپ ششم ۱۳۶۹.

۸ - نظامی، ابومحمد الیاس، خسرو و شیرین، تصحیح و شرح وحید

دستگردی، انتشارات علمی، بدون تاریخ.

مؤسسه فرهنگی اهل قلم با همکاری سازمان ملی جوانان
از مجموعه کارنامه دانشوران ایران و اسلام منتشر کرده است:

۱. پند پدر بازنویسی قابوس نامه اثر عنصرالمعالی / غلامرضا مستعلی
۲. دبیر و سلطان بازنویسی تاریخ بیهقی اثر ابوالفضل محمد بیهقی / منوچهر دانش‌پژوه
۳. بهارستان جامی بازنویسی بهارستان جامی اثر عبدالرحمان جامی / منوچهر دانش‌پژوه
۴. سرچشمه‌های جامعه‌شناسی بازنویسی ابن خلدون / غلامرضا جمشید نژاد اول
۵. حکایت‌های دلنشین بازنویسی جوامع الحکایات اثر سیدالدین محمد عوفی / منوچهر دانش‌پژوه
۶. سندباد حکیم بازنویسی سندباد نامه اثر ظهیری سمرقندی / محمّدباقر کمال‌الدینی
۷. پندنامه نیاکان بازنویسی کلیله و دمنه ترجمه نصرالله منشی / بهروز ایمانی
۸. از شور و شگفتن بازنویسی تمهیدات اثر عین‌القضاة همدانی / ارشا اسدیور
۹. هفت عروس حصارى بازنویسی هفت‌پیکر اثر نظامی گنجوی / احمدی دارانی / رشیدی آشجردی
۱۰. نخستین کام‌های جبر بازنویسی الجبر و المقابله اثر محمد خوارزمی / یونس کرامتی
۱۱. سرگذشت سلجوقیان بازنویسی راحة الصدور اثر راوندی / نادره جلالی
۱۲. دانشنامه شگفتی‌های جهان بازنویسی عجائب المخلوقات اثر طوسی / علیزاده غریب
۱۳. طب روحانی ترجمه طب الروحانی اثر حکیم محمد بن زکریای رازی / پرویز اذکائی
۱۴. انسان کامل بازنویسی انسان کامل اثر عزیزالدین نسفی / محمود رضا اسفندیار
۱۵. نامه آزادچهر بازنویسی مرزبان نامه اثر مرزبان بن رستم / غلامرضا مستعلی
۱۶. روش دلاوری و جنگاوری بازنویسی آداب الحرب اثر مبارکشاه منصور / منوچهر دانش‌پژوه
۱۷. کیمیای سعادت تألیف امام محمد غزالی / منوچهر دانش‌پژوه
۱۸. لیلی و مجنون اثر نظامی گنجوی / رشیدی آشجردی / احمدی دارانی
۱۹. چهار مقاله، چهل حکایت بازنویسی چهار مقاله اثر نظامی عروضی / دکتر مریم مجیدی
۲۰. گلزار حقیقت بازنویسی حدیقة الحقیقه اثر حکیم سنایی غزنوی / حسین مطیعی امین
۲۱. اندرز حاکمانه بازنویسی تحفة الملوک اثر علی الاصفهانی / علی اکبر احمدی دارانی
۲۲. سرگذشت سامانیان برگرفته از تاریخ بخارا اثر محمد بن جعفر برسخی / فرزاد زیباپور
۲۳. هوا شناخت بازنویسی ۱. آثار علوی اثر مظفر اسفزاری، ۲. الرسائفة السنجرية فی کائنات العنصرية اثر عمر بن سهلان ساوی، ۳. آثار علوی اثر شرف‌الدین محمد مسعودی / یونس کرامتی

۲۴. جهان دانش بازنویسی جهان دانش اثر شرف الدین محمد / حسین عزیززاده غریب
۲۵. جهان نامه بازنویسی جهان نامه اثر محمد بن نجیب بکران / دکتر جواد صفی نژاد
۲۶. مرغان صحرائی عشق بازنویسی منطق الطیر اثر فریدالدین عطار نیشابوری / دکتر بهروز ثروتیان
۲۷. سرگذشت فتحعلی شاه بازنویسی تاریخ ذوالقرنین اثر میرزا فضل الله خاوری / ناصر افشارفر
۲۸. خسرو و شیرین بازنویسی خسرو و شیرین اثر نظامی گنجوی / دکتر بهروز ثروتیان
۲۹. آئین رهروی بازنویسی فرائد السلوک اثر شمس سجلی / علیرضا ذکاوتی قراگزلو
۳۰. گنجینه لطایف بازنویسی لطایف الطوائف اثر علی صفی / احمدی نارانی و رشیدی آشجردی
۳۱. آیینة اسکندر بازنویسی شرفنامه اثر نظامی گنجوی / دکتر بهروز ثروتیان
۳۲. سرگذشت صفاریان برگرفته از تاریخ سیستان / الهام ملک زاده
۳۳. سرگذشت غزنویان برگرفته از تاریخ یمنی اثر ابونصر محمد بن عبدالجبار عتبی / نادره جلالی
۳۴. سرگذشت سلطان مسعود غزنوی برگرفته از زین الاخبار اثر گردیزی / ابوالحسن مبین
۳۵. شیرین تر از قند بازنویسی بوستان سعدی / دکتر کاووس حسینی
۳۶. پند پیر نیشابور بازنویسی پندنامه فریدالدین عطار نیشابوری / جعفر شجاع کیهانی
۳۷. در قلمرو ریاضیات بازنویسی مفتاح الحساب اثر جمشید کاشانی / مهندس یونس کرامتی
۳۸. درخت طوبی بازنویسی کشف الاسرار و عده الابرار اثر میدی / دکتر بهروز ثروتیان و اکبر ایرانی
۳۹. سرگذشت شاه صفی برگرفته از خلاصه السیر اثر محمد خواجگی اصفهانی / محمدرضا فتادی
۴۰. آواز راز بازنویسی داستانهای رمزی - عرفانی شیخ اشراق / رضا اسدپور
۴۱. سرگذشت آقا محمدخان قاجار برگرفته از تاریخ محمدی اثر محمدفتح الله بن محمد تقی
ساروی / ناصر افشارفر
۴۲. پاسخ نغز بازنویسی النقص اثر شیخ نصیرالدین عبدالجلیل قزوینی / محمدکاظم رحمتی
۴۳. فانوس هدایت بازنویسی مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة اثر شیخ عزالدین محمود کاشانی /
محمودرضا اسفندیار
۴۴. منظومه هستی بازنویسی شرح دیوان منسوب به امام علی (ع) اثر قاضی میرحسین میدی
یزدی / سید فضل الله میرقادری
۴۵. سرگذشت علویان طبرستان و آل زیار به روایت تاریخ طبرستان اثر بهاءالدین محمدبن
حسن بن اسفندیار / دکتر میترا مهرآبادی
۴۶. اقبال اسکندری بازنویسی اقبال نامه اثر نظامی گنجوی / بهروز ثروتیان